

پوسیدگی

نیما شهسواری

پوسیدگی

نیما شهسواری

توضیحات کتاب

کتاب	پوسیدگی
مؤلف	نیما شهسواری
سال انتشار	۲۰۲۴/۱۴۰۳
انتشارات	وب‌سایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به‌صورت رایگان و برای اطلاع‌رسانی عمومی منتشر شده‌است	
تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است	

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به‌واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این‌چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به‌واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن‌بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگربار بازگو شود.

به پا خواستم تا برابر ظلم‌های بی‌کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را هماره باقدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و

آزادی همه جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و

قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره بگیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به‌حق و قابل‌تکریم گردد.

به‌امید آزادی و رهایی همه جانداران



فصل اول

با صدای ممتد سطح نورانی از جای برمی‌خیزم، او هر روز هفته به‌جز روز مردن در خانه مرا فرا می‌خواند تا برخیزم و این چرخ گردون را به چرخ درآورم،

آری باید این چرخ‌ها به گردش درآیند و ما خودمان هم خوب می‌دانیم که اگر از کار سرپیچی کنیم زندگی جمعی همه‌ی ما به خطر خواهد افتاد

به فاصله‌ی کوتاهی از صدای ممتد سطح نورانی که در آغوش من خوابیده‌بود، صدای جعبه‌ی جادو نیز به آسمان رفت،

مجری خوش‌رو و برازنده در میان هوای خوش پایتخت با ندایی آسمان بر همه می‌خواند:

صبح زیبایتان شادان و مستدام که این چرخ گردون را باید برای زندگی جمعی به گردش در آوریم

با سرعت خودم را به خلأ رساندم و صورت شستم تا گرده‌ی این خواب مانده بر جانم از روح و روانم رخت بر بندد

که بست،

بست تا چند صباحی دورتر دوباره گردن به درد و ریسمان ما را به‌دست گیرد،

طبق معمول هر صبح باید سیگاری دود کنم تا حواسم را به سر جای خود بیاورد، یاد آن غمیش‌های بازیگر دلکش سینما دوباره به یادم می‌آید که چه زیبا سیگار را دود می‌کرد، همتای او دود خواهم کرد، مقداری دود در دهان را نگاه و در حال خروجش دوباره به داخل خواهم کشید، این دل بسیاری را خواهد برد،

مثلاً همین مبلمان رنگ و رو رفته و زوار دررفته هم به من در حال سیگار کشیدن نگاه می‌کند، آن هم در انتظار کشیدن رندانه‌ی این سیگار بر لبان من خواهد بود، در میان همین هیروت است که یک‌باره نگاه به سطح نورانی و زمان می‌افتم، جستان از جای بر خواهم خواست تا بتوانم زودتر خود را به این گردش چرخ‌های

گردون جمعی‌مان برسانم، اما پیش از رفتن باید حتماً از آن اکسیر جادویی بر دستان و صورتم بمالانم

صورتم در حال فرسودگی است، پوسیدگی در میان جای جای بدنم دیده‌می‌شود، باید حتماً از این اکسیر جادو بر وجودم بمالم بی آن قطعاً پوسیده خواهم شد، شاید حتی بخشی از بدنم به زمینم بریزد، آری این پوسیدگی همه جای بدنم را در خود گرفته است و این اکسیر جادو قیمت گزافی دارد که توان من برای استعمال آن تنها در میان دست‌ها و صورت است، آخر این بخش را همه می‌بینند، همه می بینند و با دیدنش به من و جایگاهم پی خواهند برد،

در میان اعضای بدنم این پوسیدگی را به کرات می‌بینم، به‌مانند او، او در میان خیابان نشسته‌است، صورتش را فرسودگی فرا گرفت و حال تمام جانش در حال پوسیدن و آب شدن است،

او در کنار جوی منزل کرده است و در میان دیدن او بود که جعبه‌ی جادوی بزرگ در خیابان در برابرم نقش داد نقش پرطمطراق امشب سینماهای کشور،

انکه نامیرا است، انکه هیچ فرسودگی و پوسیدگی بر او افاقه نخواهد کرد، انکه بر بال خوش روزگار سوار است و مالکانه راه خواهد رفت، به سیگار در دستانش چشم خواهم دوخت و او را دنبال خواهم کرد، او مرا در خود و به خویش فرا می خواند،

داستانش برایم تکرار شد و تکرار کرد این قصه‌ی پر درد را، او را در میان جوی آب جستند، او را در بین فرسودگی و پوسیدگی جستند و حال او خود اکسیر درمان فرسودگی‌ها است،

فرسوده روی دردمند دیگری در میان ایستگاه اتوبوس به خواب رفته‌است، اینجا خانه‌ی او است، او همه‌ی روز را در اینجا می‌گذراند و روزگار به سر خواهد برد به کنارش می‌نشینم تا اتوبوس مرا به میعادگاه چرخاندن این چرخ گردون راه برد و در میان فرسودگی او بود که عکس دلکش آن دختر زیبا بر جامه‌دان ایستگاه را دیدم،

چه لبان زیبایی، چه پوست درخشنده‌ای چه پستان‌های صفتی،

آیا او از این فرسودگی و پوسیدگی در امان است، یا او را به سرمنزل پوسیدگی راه نیست؟

آیا او را فرا نخوانده تا در این فرسودگی میهمان ما باشد، در کنار ما باشد، او هیچ از این فرسودگی را به جان نبرده و حال در میان نگاه‌هایش تبلیغ تازه‌ای از این اکسیر جادویی درمان درد پوسیدگی را دیده‌ام

اتوبوس آمد و ما را به خود فرا خواند، تعداد بی‌شماری از مردمان در حال جای دادن خود به میانش هستند، باید دیگران را به‌کنار بزنم، باید انان را به درون هل دهم، اگر دیر به مکان چرخاندن چرخ‌ها به رسم دوباره فریاد خواهند کشید، دوباره مواخذه‌ام خواهند کرد و راننده بی تعلل به راهش ادامه باید که دهد و همه را از میان بردارد، او ما را جای داده و نداده به حرکت در آمده است و ما به مثال گونی‌های پیاز بر روی هم می‌افتیم، با تکانه‌های اتوبوس بر روی دیگران می‌افتم و در همین برخوردها بود که ذره‌ای از بدن فرسوده‌ام به زمین افتاد و کنده شد، لعنت به قیمت این اکسیر جادویی که هر کس توان خریدنش را نداشت، اما جالب انجاست که ما پیشترها از این فرسودگی درد می‌بردیم و حال بی‌درد تنها

شاهد ریختن گوشت و پوست تنمان هستیم، حال دیگر خبری از درد در میان این پوسیدن‌ها نیست، آری ما بر این پوسیدن عادت کردیم، هر روز در میان اتوبوس می‌بینم که بسیاری از خرده‌های پوست آدمیان بر کف حامل گونی سیب‌زمینی‌ها ریخته‌است، اینها گرده‌های پوست ما است که کف اتوبوس را پر کرده و همه‌جا را به خود می‌پوشاند و حال تکه‌ای از من زمین این اتوبوس را سنگ‌فرش خواهد کرد، به مثال همین سنگ فرش‌های بر زمین، بیرون و در پشت شیشه‌ها،

صورتم در حال کشیده شدن بر روی شیشه‌ی اتوبوس است، در آن خمیده و فرو رفته‌ام و خواه و ناخواه انچه در سنگ‌فرش در برابر است را به نظاره می‌بینم، حال که کسی در خیابان نیست، در این ساعت از صبح تنها ما خیابان را پر کرده‌ایم

ما فرسودگان که در حال چرخاندن این چرخ‌ها بر آمده‌ایم، ما آمده‌ایم تا این چرخ گردون را بچرخانیم و در ساعات خوش و خوش نواز روز می‌آیند انان که برایش‌ان تدارک‌ها دیده‌اند، شاید این پوست بی‌مقدار جان پوسیده‌ی ما باعث نرنجیدن کفش پاهای انان شد، شاید انگاه که از میان خانه‌های اشرافی خود بیرون آمدند با تکیه‌بر این پوست‌ها فرسوده بر زمین کفش‌شان به زمین اصابت نکرد و

این پوشنده لا جان جان ما پاهای والانشینان را آزرده نکرد، انان در خیابان راه میروند انجایی که ما شب‌گرد و در میان خواب به خانه‌هایمان بازمی‌گردیم، نمی دانم چرا حال و در میان این گونی پر شده از پیاز یاد انان افتادم، پوستم به‌مانند آن پیاز در گونی‌ها در حال ریختن بر کف اتوبوس است و به یاد آن زیبا رویان پر آوازه‌ی شهر افتادم، همانان که گاه پوسترشان به دیوار است و یا خویش را به‌مانند آن پوستر بر دیوارها نقش داده‌اند، او هم در کنار من است، او هم ریخته شدن پوست پیازی‌اش بر زمین را می‌بیند، در میان نگاه کردن به او بود که با هم و به جعبه‌ی جادویی نگاه کردیم، این بار در میان اتوبوس با ندایی بلند رو به‌هم میهن آن خواند

اکسیر جادویی ارزان، ارزان‌تر از همه‌جا، در برابر پوسیدگی پوست‌های شما،

ما بهترین را برای شما می‌خواهیم

پماد جادویی بر تن فرسوده تنی ریخت و آرام همه‌ی پوسیدگی را به‌کنار زد، بلافاصله پوست تازه‌ای جای آن همه درماندگی را به خود گرفت و چندی نگذشت که مبدل به یکی از آن زیبارویان شد،

در یکی از ایستگاه‌ها اتوبوس ایستاد و در میان سطل آشغال کودکی را دیدم، او تا کمر در میان زباله غرق بود و در جستجوی تکه نانی، شاید هم چیز با ارزش و بی ارزشی نمی‌دانم او در میان این زباله‌ها به‌دنبال چه بود اما برایم یکی خواند، آرام به گوشم زندگی یکی از اربابان را ندا داد، اربابی که به‌تازگی ارباب شده بود، او تا حالا یکی از متمولین شهر بود، والاتر از شهر، او یکی از ثروتمندان جهان بود، در میان زباله‌ها می‌گشت و حال او ثروتمندترین ثروتمندان است، نمی‌دانم شغلش چیست، شاید یکی از بازیگران، هنرمندان، فوتبالیست‌ها، یا شاید سیاستمداران است، آخر این داستان را بسیار شنیده‌ام، هربار در قامت یکی از اربابان، اربابان که دیگر در میان زباله‌ها نمی‌گردند، زباله‌ها برای انان می‌گردند،

دربازه‌ی کامیون حامل زباله بالا رفت و زباله‌ها به پایین ریختند من هم به ایستگاه نهایی رسیده‌بودم، با گرده‌هایی از پوستم که زمین را پر کرده بود احساس خمیدگی و درد می‌کردم، بی شک این درد و رنج از فشار دادن‌ها بود، شاید از درب بالابر که درست کار نمی‌کرد و من را در خود فرو می‌خورد

در میان رفتن‌ها و رسیدن به جایگاه چرخاندن این چرخ مقدس گردون، دو تن در برابر هم ایستادند، دعوا بر سر چه بود

شاید یکی در میان گونی پیاز دیگری را هل داد، شاید بیش از حد به او نزدیک شد، شاید به او ناسزا گفت، شاید از دومینو درگیری‌ها درگیر شد و حالا با هم گلاویز بودند، به روی صورت هم می‌کوفتند و با دیدنشان، دیدم، بیشمارانی که سطح نورانی به‌دست در حال گرفتن و ثبت این جنگ برآمده‌اند، دستم بی‌هوا و بی‌اختیار به‌سوی سطح نورانی رفت و در خاطرم جمعی از تازه اربابان را دیدم، اربابان میدان اجتماع، اربابان نمایش لحظه‌ها، او هم در میان آن صفحه‌ی چند هزار نفری که او را تعقیب می‌کنند اکسیر جادویی فرسودگی را می‌فروشد، شاید تبلیغ می‌کند و حال نه‌تنها بر جان و جسم خود فرسودگی ندیده‌است، که دیگر لازم نیست با کامیون حمل پیاز رفت و آمد کند، آخر خودم تصویرهای او را در میان این گونی‌ها دیده‌بودم، انجایی که برای ابتدا و وارد شدن به این لحظه‌ها در حالی که به دیواره‌ی اتوبوس مچاله شده بود داشت صحنه‌ای را ثبت می‌کرد، شاید کتک خوردن کودکی، شاید تیر خوردن مردی، شاید زیر ماشین رفتن

دختری، شاید سقط شدن جنینی، نمی‌دانم چه صحنه‌ای بود اما او به‌درستی و تمام و کمال آن صحنه را ثبت کرد و اینگونه هم حال در حال ثبت لحظه‌ها بودند، شاید کسی در حال سوختن است و ما با هم و در کنار هم از او فیلم می‌گیریم، این لحظه را ثبت می‌کنیم و در فراغ با گذاشتنش در اشتراک آدمیان بیشمار به تعقیب ما در خواهند آمد،

دیگر نیازی به کشیدن نیست، به چرخ دادن نیست، دیگران می‌چرخانند برای خود چرخندگانی خواه‌ی ساخت، من هم می‌چرخانم در میان چرخ مقدس این گردش زندگی را، فریاد نخستین او مرا به‌جای آورد، یک فلسفه را دنبال می‌کند، فریاد بیشتر، کارایی بیشتر

و او است که داد زنان به میان جماعت در بند می‌خزد و با صدای بلند فریاد می زند، نمی‌دانم چه کاری باید کرد، نمی‌دانم چه کاری می‌کنم اما مدام تصویر آن چرخ مقدس در برابرم است، که باید آن را به گردش در آوریم، باید این چرخ بچرخد تا بتوانند شب‌ها انگاه که ما خواب‌گرد در مسیر خانه‌ایم به میدان بیایید و دوباره انچه دیده‌اند را ابتیاع کنند،

انچه مدام جعبه‌ی جادو در حال بازخواندن آن است

من هم می‌چرخانم، انچه از ریسمان است را به گردنم نهاده‌اند و این چرخ بر دوشم به پیش می‌روم، سنگینی این بار بر گرده‌ام بود که او شلاق را به آسمان برد، در میان آسمان چرخاند بر لبانم نشاند، او از لبانش بر دهانم کوفت

بجنبید تنه‌لش‌ها

عجله کنید دوستان

لطفاً سریع‌تر

هرکس در برابر هرکس که بود نیشه‌ی شلاقش را بلند می‌کرد و از لبان بر دهان دیگری می‌کوفت، می‌دانی هرکس در این چرخه در حال گرداندن چرخ در برابر بود، مثلاً کسی پشت میزی نشسته‌بود و یکی در حال جارو کردن زمین بود، یکی باری به دوشش نهاده‌بودند و دیگری در زیر باد خنک کولر و آتش گرم بخاری اش به لوحه‌ای نورانی نگاه می‌کرد، همه باید که این چرخ‌ها را می‌چرخاندند، به یاد یکی از چرخندگان این ماشین پیشروی آدمی بودم، اویی که چرخ می خورد و در برابر دیدگان حریص آرزومندان به وصالش می‌چرخاند این گوی

زرین را، گاهی در آغوششان می‌چرخاند و گاه به زیر و دست و پایشان، من به او می‌نگریستم و صدای پیر دانایی را می‌شنیدم که این بار در لباس اندیشمندی جوان در میدان بود، ما هزینه می‌کنیم تا این چرخ گردون به گردش در آید

مثلاً او تنش را هزینه کرد دیگری جوانی و آن یکی سلامتی همه دارند هزینه‌اش را می‌دهند، همین مردک فریاد زن در میان کارگاه ما نیز هزینه‌اش را می‌دهد، با نفرین شدن، لعن شنیدن، منفور بودن، نفرت پراکنی و خود فروختن‌هایش

بیشتر مردم در حال فروختن خود هستند، گاهی تن و جان و جوانی گاهی شرف و وجدان و آزادی

ای وای چه کلام قدسی که بر زبان ما جاری شد و من هر روز در میان جعبه جادو از آن می‌شنوم، هر روز یکی از آن اندیشمندان جوان و پیران دانای شهر بر روی میز مصاحبه بر مردم این شهر می‌خواند ما همه‌ی آزادی را در دست داریم، ما ملتی آزاد و در نهای آزادی هستیم، یکبار که کسی از حقوق برابر حرفی به میان آورد یادم است، که پیر دانا در آغوش اندیشمند جوان چه گریه‌هایی که نکرد، انان هر دو و همصدا از مرگ آزادی گفتند، از دیو رویانی که در حال سلاخی

آزادی هستند، انانی که می‌خواهند آزادی‌های فردی مردم را غصب کنند، این دیوصفت آن را به همه نشان دادند و مرثیه‌ها در سوگ آزادی خواندند،

ما ملتی آزاد هستیم

همه آزادی بیان داریم، ما می‌توانیم بلند و رسا صحبت کنیم، مدام برایمان نشان می‌دهند که چگونه در جوامع دیگر کسی حق نطق کشیدن ندارد، سربازان درفش در دست مستبدان را نشان می‌دهند که چگونه هر که دمی بر آورده را به زیر تیغ می‌سپارند،

می‌دانی جمیع این سخنان را چه کسی می‌گفت، انکه از خون برتران بود، انکه از ثروت پدر سیراب شده و می‌داند برای چه پا به دنیا آورده‌است، همانی که به واسطه‌ی حضور پدرش امروز این تریبون را در دست دارد، آخر این شغل آبا و اجدادی انان است

شغل آزادی بیان

شغلی رؤیایی و دست‌نیافتنی، آری ما همه آزادیم، همه آزادانه می‌توانیم بیان کنیم، اما در کجا

مثلاً من بیشتر در خلأ آزادانه صحبت می‌کنم، مخاطبان بیشتر در کاسه‌ی توالت به حرف‌هایم گوش می‌دهند و او در برابر بیشمارانی که در پشت جعبه‌ی جادو از فضلش به خود غبطه می‌خورند، او در برابر جمعیت میلیونی صحبت کرد و آن کسی که هزاران سخن تازه داشت تنها توانست در میان خلأ و با مدفوع انسانی صحبت کند

راست می‌گویند، ما آزادی بیان داریم، اما مکان بیان این آزادی و استعمال از آن متفاوت است، مثلاً اگر دری به تخته خورد و ما خواستیم از این آزادی بیان استفاده کنیم و فیلمی بسازیم، برای ساختنش بی شک نیازمند، سرمایه‌ی اولیه هستیم، انجا است که آزادی بیان به میدان می‌آید، این آزادی بیان نام پدر همان مجری فضیل است، او با میدان‌داری به میدان آمده و حالا می‌گوید چگونه آزادانه بیان کنیم،

یکبار که یکی از انان که منتقد این ساختار بود در جعبه‌ی جادو ظاهر شد، همه شوکه شدند، همه به جعبه نگاه کردند و متحیر ماندند، اما او صحبت نمی‌کرد، زیاد توان مقابله نداشت، او را دست‌چین کرده‌بودند، آیا او از مهارت کم صحبت

کردن برخوردار بود، آیا او آرام و آماده توسری خوردن بود، نمی‌دانم اما او به ندرت پاسخ می‌داد، به‌ندرت وارد مباحثه می‌شد،

راستی تنها او نبود که به نمایندگی از مخالفان وارد جریان شد، دیگری با لحن برخورنده حرف می‌زد، او مدام گستاخی می‌کرد و شان و ادب دور بود، دیگری را در میان جعبه‌ی جادو بی عصمت کردند، دامانش را بالا زدند و به مردم نشان دادند زیر این دامن چیست،

نمی‌دانم تا چه اندازه راست و دروغ بود، اما واقعیت اینجا بود که کسی دیگر به حرف‌های او گوش نداد، کسی دیگر او را جدی نگرفت و تمام حرف‌های او به سخره گرفته شد

مثلاً انجایی که از این نابرابری میان ما گفت همه به او خندیدند، پیش‌تر از آن پیر دانا و اندیشمند جوان گریه کردند، مردم را از فردای مرگ آزادی ترساندن، آزادی فردی

فردی که همه‌ی آزادی برای او است، مثلاً من روزانه دوازده ساعت کار می‌کنم، دست رنج من در روز ساختن صد خودکار است از این ساختن‌ها تنها یکی را به

من می‌دهند و اگر من طالب نود و نه تا دیگر باشم من را با شمشیر آزادی بیان که در دست مجری فضیل است به خاک می‌نشانند، آزادی فردی صاحب بزرگ را من خدشه‌دار کردم، چگونه او به‌همراه فرزند و همسرش که به مثال بیلبوردهای شهر است، شامگاهان که ما شب گرد به خانه می‌آییم بچرخند، اصلاً چگونه خود را به بیلبوردها برسانند، از انان گه گاه پیشی بگیرند و همتای انان شوند،

پیر دانا چهره‌ی دردمند آن مرد صاحب را نشان می‌داد و گریه می‌کرد، او از فردا بدون آزادی خواهد بود، ای مرگ بر این دنیا که آزادی فردی مردم را درون آن می‌کشند، اگر فردا آزادی فردی نباشد، همه محکوم به اسارت خواهیم شد،

او می‌گفت و اندیشمند جوان گریه می‌کرد به فراخور او اندیشمند از جای برخاست و خواسته کوچک فرزند صاحب را خواند

آیا او نباید خاویار با روکش طلا بخورد؟

مردم در پشت جعبه‌ی جادو در حالی که نان خشک را با فشار آب به پایین می دادند اشک چشمانشان را پاک کردند و در سوگ آزادی فردی اشک ریختند،

راست می‌گویند، ما کم دانان را چه به این کارها

ما نباید به هر حیطه‌ای وارد شویم، مثلاً اگر در باب آزادی بیان می‌گویند مایی که هیچ از علم و دانش نمی‌دانیم آیا صلاحیت سخن گفتن داریم

مثلاً یکی از انان که نان خشک در دهانش گیر کرد و تا مرز خفه شدن رسید می تواند در باب خواسته صاحبی حرف بزند، می‌توانید آن خاویار را تقلیل دهد، از تجملاتی بودن خواسته‌ی انان بگوید

خیر، این تنها در اختیار عالمان است، اندیشمند جوان که سالیان دراز را در مکاتب مختلف دانش جسته تا بتواند در باب مسائل مختلف افاضه فضل کند، هر کسی را به این درگاه راه نیست، هرکس نباید خود را در این جایگاه عظیم ببیند

مثلاً در حالی که من در حال جارو کردن کف اتاق هستم، اتاقی که یکی از کارمندان در میان آن در حال وقت گذراندن با سطح نورانی در دست است، من نمی‌توانم به انجام این کار توسط او فکر کنم، چرا که به‌تازگی برایم خواندند و حتی اگر آن را فراموش کنم برایم از نظم خواهند گفت، نظم مقدس انسانی نظمی که مردم را به طبقات مختلف رسانده‌است، پیر دانا هم همین را می‌گفت، هر کس در جایگاه خود،

هر کس باید در جای خود باشد اگر نه که سنگ‌بر سنگ‌بند نخواهد ماند، اگر هرکس ادعای جایگاه دیگری کند، این نظم مقدس از میان خواهد رفت و ما را هرج و مرج خواهد پوساند

دیو بدصورت هرج و مرج هر بار در برابر رویمان است، مدام او را برایمان تصویر می‌کنند این غول بدسیرت و بدصورت که هر گاه به کوچک‌ترین تعلل ما، ما را از میان خواهد برد

همیشه در میان این جان کندن‌ها تا این اندازه به فکر فرو می‌روم و برای خود بسیار می‌بافم، اما کسی را یارای سخن گفتن پیرامون این فکرها نیست

مثلاً چندی پیش یکی از دوستان که همراه من در حال کشیدن این چرخ بر گردن خویش بود، یکی از این فکرها را بلند بلند خواند، او گفت من و رئیس باید به یک اندازه درآمد به خانه ببریم، او گفت من و او به یک اندازه در این کارگاه مؤثریم، او داشت این‌ها را بلند بلند می‌خواند و چند روزی ادامه کرد ناگاه دیگر او را در میان کارگاه ندیدیم

شروع از انجا پیش آمد که او دچار بیماری سنگینی شده‌است، سخن از مالیخولیا و افسردگی بود، بعدها گفتند او عقل خود را از دست داده است، کمی بعد تر متوجه شدیم او از ابتدا دیوانه بود و حال که از او می‌گویم به‌جز در فکرها کسی وجودش را بر زبان تأیید نخواهد کرد، هیچ‌کس باور ندارد او در این کارگاه کار کرده، هیچ زمانی را در اینجا گذرانده باشد، او بی نام است، همانند روزگاران پیشتر از کار در این کارگاه

همه‌ی ما وظیفه داریم تا قدردان این بزرگان و بخشش گران باشیم، مدام در میان جعبه جادو هم از اینان می‌گویند، از این صاحبان‌ی که برای ما کار علم کردند، مدام می‌خوانند که اینان می‌توانند از پول خود درآمد داشته و این کار را از میان بردارند، انان برای ما کار فراهم کرده تا ما نیز از گشنگی نمیریم، اما کیست که این خدمت را سپاس گوید،

ما مفت خوران بی‌شعور مدام این را از یاد می‌بریم، مثلاً باری که یکی از کارگران گفت،

اگر پول می‌خواست جهان را به پیش برد امروز همه گرسنه بودیم،

تلنگر گفته‌اش در میان همه‌ی ما این روزگاری است که اگر نانی در دست و در حال سق زدن است، به همت کشاورز و گندم و آرد و نانوا بوده و پول توان ساختن نان نخواهد داشت، اما این مجنون را بردند، او دیگر در بین ما نیست و هیچ‌گاه هم نبوده است

آری من تاکنون او را ندیده‌ام، فکر کنم این زایده خیالات من است، گرنه چه کسی چنین گستاخی در برابر ارباب خود خواهد کرد، روزی رسان و ولی نعمتانی که از مکیدن خون ما سیراب می‌شوند، باید بر دستان این زالوان بوسه زد، اگر انان نباشند که همه‌ی وجود ما را گنداب فرا خواهد گرفت، ما در این فساد و پوچی و نیستی از میان خواهیم رفت، آری باید دست بوس انان باشیم و باز ندای کسی در گوش من است، که شاید امروز کارتن‌خواب در بیمارستان روانی و یا ناپدید باشد که برایم می‌خواند

ما ولی نعمت انان هستیم

کسانی که کار می‌کنند، تو فکر کن کاری نباشد چه خاکی به سر خواهند کرد، اصلاً زنده نخواهند بود، باید کاری باشد تا انان زنده به‌مانند، این ثروت و جایگاه موقعیت است که کار را می‌آفریند، اما به واقع ثروت را که آفرید،

آیا این ثروت دست رنج کار ما است؟

تصویر با شکوه یکی از اربابان که چگونه کاری آفرید تا ما سیراب شویم، چهره ی اویی که می‌توانست در سواحل امن و زیبا زندگی کند و هر ماه سود ثروتش را در بانک بگیرد، آن سخاوتمند یک هزارم از انچه ما تولید کردیم را به‌عنوان فدیه به ما داد و یک‌هزارم از انچه باز هم ما تولید کردیم به گدایان خیابان داد، گدایان بر صورت ما توف کردند و بر دستان انان بوسه، انجایی که کسی از ثروت می‌گفت، آن روزی که یکی از ثروت و ارزش کار کارگران گفت، گدایان و کارتن‌خوابان بر صورت ما کوفتند و پاهای انان را بوسه باران کردند،

جنگ در میان ما است، انان هربار ما را در این رقابت به‌سوی هم می‌شورانند، به مثال یکی از همین جنگ‌ها، جنگ‌های در قفس، در میان آن جنگ‌ها هم باز ما هستیم که صورت و سیرت هم را می‌دریم، انجا هم در آرزوی رسیدن به مکان

قدسی و در امان ماندن به نزد انان، بر سر و صورت هم می‌کوبیم و انانی که آرزوی جایگاه انان را دارند، در کنار انان و دست در دستشان به‌صورت ما می نگرند و درست همین را در میانمان هربار پدید می‌آورند، یکبار در میان قفسی با دستان در خون و باری در میان همین صحن کارگاه

مثلاً وقتی یکی از ما برای داشتن تکه پنیری در میان نانش نان دیگران را آجر کرد، برای داشتن گوجه‌ای در میان آن لقمه لقمه از دهان دیگری گرفت و برای فردایی آرام‌تر در برابر ما بر صورتمان کوفت تا صاحب را آسوده کند و صاحب در عرش با سخاوتمندی یک صدم از ساخته‌هایش از دیرباز تا امروز را در برابرش انداخت، بعد از انداختن به او نگاه کرد تا ببیند بر صورت چه کسی خواهد کوفت، هر ضربه‌ی محکم بر صورت مخالفان ذره‌ای آن پول را حاصل دست رنجش می‌کرد

با صدای بلند بر همه خواندند که این و انچه ساخته شده از دست رنج شما نیست و همه‌اش برای صاحبان است، حالا از آن روز بیشتر خود را به خاک و یاران را به خون می‌کشند تا شاید لقمه‌ای از این دست رنج مالک شوند

فردا شاید این کوفتن و رنج دادن را هم دست رنج ندادند،

مثل همان قفس و بر صورت هم کوفتن، اصلاً این در دهان هم زدن به یمن حضور انان با معنا خواهد شد

من پوسیدگی بر اندام خود را بارها و بارها در طول این سالیان به نظاره نشسته‌ام، من دیده‌ام که چگونه این خاموشی مرا در پوسیدگی به پیش می‌برد، یاد آن روز و خاطره‌ی دردناك حتی امروز هم مرا به این فرسودگی به پیش می‌برد، انجایی که کسی از حمالان این چرخ گردون به صدا در آمد، او از این ناعدالتی و نابرابری گفت، من و بیشمارانی ساکت بر جای ماندیم و لام از کام هیچ‌کداممان در نیامد و انگاه که او را با ضرب و جرح به بیرون بردند همه یکصدا خواندیم اویی وجود نداشت، ما حتی او را به‌خاطر هم نیاوردیم و از همانجا این پوسیدگی بر اندامم را احساس کردم، انجایی که ضربه به‌صورت او کوفته شد من رد آن تازیانه را خوردم و اندام من بود که پوسید،

آن روز را به‌درستی در خاطرم است، انگاه که برای نظافت ما را فرا خواندید، پوست و جسم بسیار از ما بر زمین مانده‌بود و همه را با جاروی بلندی که در دست

داشتم از روی زمین روفتم، همه را با خود بردم تا به‌مانند آن یاغی به آشغال‌ها و فراموشی بسپارم، از او هیچ خاطره‌ای برجای نماند و کسی او را در اندیشه هم نپروراند

هیچ‌کس حق پروراندن او را در خاطرم نخواهد داشت، نباید از او یادی در خاطر ما بماند، هر چند روز یکبار می‌آمدند و به ما خیره می‌شدند، گمان کنم انان با نگاه در عمق چشم‌های ما پی خواهند برد به چه می‌اندیشیم، شاید درون مغزهای ما هم براده‌هایی کرده باشند تا درون آن را هم بشناسند، درست در زمانی که در خیال به او فکر می‌کردم و این نابرابری را به وضوح در برابر دیدگان دیدم، یکی از آن والانشینان در گوشم به آرامی خواند

آیا چیزی تو را ناراحت کرده است؟

اگر پاسخ این پرسش را می‌دادم از من نیز خاطره‌ای هم به‌جای نمی‌ماند،

مرا به چه کار، من در آن روز چرا باید سینه را ستبر می‌کردم، انان که مرا کتک نمی‌زدند، انان که به من هجوم نیاورده بودند، من و خانواده‌ام که در آرامش بودیم، حال انکه ذره‌ای هم عذاب و مصائب بود

بگذار باشد، اصلاً زنده بودن به چه قیمتی

ما به چه قیمت باید برای بقا بجنگیم،

اگر تمام هدف ما از زیستن بقا و ماندن بود چه

اگر من به صدا می‌آمدم و تعداد بیشتری به پشتبانی من فریاد می‌کردند چه می‌شد

چه کسی حاضر است آرامش امروز خود را به برابری در خیال فرداها بفروشد

هیچ‌کس

همه پشت مرا نیز خالی می‌کردند، آخر زمانی که او هم از این نابرابری گفت بیشمارانی او را تأیید کردند و با او هم‌صدا بودند اما به‌محض ورود فاجعه همه خاموش شدند و در جای ماندند اما از انان نیز خبری در میان نیست، همه به فراموشی سپرده شدند، بیچاره انان که حتی نام و خاطره‌ای هم از خود به یادگار نگذاشتند و چوب سکوت خود را در سکوت خوردند

حالا باز هم همه‌ی ما ایستاده و این چرخ را به گردش در خواهیم آورد تا باز هم همه‌چیز به‌درستی به چرخش درآید و همه مسکوت بمانیم، آری درست است،

تنها راه بقا همین مسکوت ماندن است، به زندگی خویش چسبیدن است، باید خویشتن را دریافت و هیچ نگفت

اگر امروز در کمین من نشسته باشند چه خواهد شد، اگر امروز تمام حرف‌های مرا بشنوند چه

باز هم ناپرهیزی کردم، مثل صبح باید افکار را متلاشی کنم، به مثال همه روزها باید افسار این افکار را به انان که خوانده‌اند بسپارم، باید آن کنم که بر من خوانده اند،

مثلاً اگر فرسودگی خود را دیدم، نباید به چرایی و چگونگی آن بنگرم و به‌خاطر آورم که خاموشی آن روزگاران ما را چنین فرسوده کرد، تنها باید به تدبیر والانشینان بنگرم و از انچه اکسیر جاویدان انان برای بقاست دل خوش کنم و آن را به تن و جانم بمالم، درست راه هم همین است، همه‌ی انان هم همین گونه خواهند کرد و در همین ترسیم چرخ‌های گردون به پیش می‌روند

هرکس باید جاه و مقام خود را دریابد و در میان همان جاه و مقام گام بردارد، باید انچه بر او خوانده‌اند را به پیش خواند، همه‌ی ما در این نظم ساخته جایگاه خود را داریم

مثل همین دوار در برابر، همین چرخ که من آن را هل می‌دهم، اگر روزی روزگاری قرار باشد یکی از این چرخ‌ها از جایگاه خود بر فراز بنشیند و جایگاه والاتری را بخواهد چه خواهد شد؟

هر کس در جای خود، هرکس آن نقشی که به‌دوش دارد را باید به‌درستی به پیش برد تا این چرخ گردون به‌درستی بچرخد و در وجود آن خللی به وجود نیاید، هرکس فکر این دگرگونی به سر داشت به‌مانند این چرخ دنده‌های حاضر در این بنا خورده خواهد شد، درون این چرخ در حال گردش از میان برداشته خواهد شد و از او هیچ به میان نخواهد ماند،

درستی این چرخ هم در میان همین نظم حاکم در آن است

سرم را به میان آب سرد می‌برم تا ذره‌ای مسکوت بماند و مرا از شر این افکار مزاحم راحت کند، نگاه بر این نظم زیبا و تمدن انسانی، باید به همین زیبایی‌ها نگریست، بدین نظم پر عدالت که راه را برای همه‌ی ما باز گذاشته‌است

در میان همین فکر بودم که دست نوازش یکی از اربابان را بر پشتم احساس کردم، او بر من خواند با زبان بی‌صدا و خاموش لامش کام مرا باز کرد و بر آن راند

نگاه بر آتیه‌ی در پیش رو، من سوار بر بال و بر روی کول کولبرانی که مرا به والانشینی خواهند برد، این چرخه برای همه‌ی ما جا خواهد داشت تا در دیرصباحی بر آن منزل کنیم، این تنها به عرضه‌ی ما بستگی دارد

چند کتاب، چند اندیشمند، چند روانشناس و چند عالم گفتند، کتاب نوشتند در میان جعبه جادو سخن راندند، آری مقصر خود خود ما هستیم

ما تنبلان مفت‌خواره که بر جای مانده‌ایم گرنه نگاه کن و به‌درستی بنگر، خاطره ی جملات ارزشمند یکی از فاتحان در گوشم زنگ می‌زند، فقر و ثروت یک

منش است، مرام و باور است، جهان جایی برای نق نق کردن نیست، اینان که مدام انتقاد می کنند از روی بی عرضگی بدینجا رسیده‌اند

مثلاً اویی که با میلیون و میلیارد ثروت پدرش، پشتبانی مادرش، هزار معلم و آموزگار در بندش بدینجا رسید با منی که در روستایی دورمانده بی‌پدر و با مادری علیل بزرگ شدم و هر روز از کودکی مجبور به کار کردن بودم یکتا و یکسانیم،

درست بنگر این چشم نابینا را به جهان پیرامون باز نگاه دار که چگونه زباله گردان هم به آن جایگاه رفیع رسیدند، آری انان که از من و تو هم در فلاکت بیشتر بودند، اگر سؤال کردی در میان میلیون از انسان یکی همتای انان شد و این جایگاه تنها برای معدود مردمان است، تو باز هم روح خویشتن به فقر فروخته‌ای تو بدبخت به دنیا آمده و در جمع نق پیشگان جای داری باید تنها نیمه‌پر لیوان را سرکشید و اگر لیوان خالی است باید از دست دیگری در آورد، باید بر کول او سوار هر چه آب مانده را بلعید، باید همه‌ی آب‌ها را مالك شد، باید از درون سینه

ها آب‌های مانده را برون کشید و از آن خود کرد، اینجا میدان صاحبان است و باید برای مالك شدن همگان در پیش بود

دوباره باید سوار بر ماشین حمل گونی‌های پیاز پوست ریخت و دور شد، باید باز هم در میان این احوال تنها به آینده‌ی در پیش نظر کرد و انچه برای فروش به میدان شهر کوفته‌اند را خرید، یا تو از آن بی صدایان بی‌صدا مانده خواه‌ی بود که حتی نامی از خود به‌جای نگذاشته و از میان رفتند، یا به آرزوی رسیدن بر جایگاه صدا پیشگان صداها را خواه‌ی خورد و در خود خواه‌ی بلعید

من در میان بنرهای در میان شهر آینده‌ی خود را دیدم، در آغوش یکی از آن زیبارویان مبلغ، در میان دامان یکی از مبلغان خوش نام در میان پیشه‌ی یکی از هنرورزان در بغل یکی از خوش رقصان، در میان خواب نیز رویای بودن انان را دیدم و برایم مدام تکرار می‌کردند، تو یکی از انانی

راستی من کیستم، من در تعقیبم، من انچه معنا بر من بخشیدند را خورده‌ام همه را بلعیده و در انتظار قی کردن دوباره انان نشسته‌ام، من نشسته‌ام تا انچه انان می خوانند را دوباره تکرار کنم و در نهایت تمام خوش‌رقصی‌ها...

فصل دوم

در میان دالان همه در حال پیش رفتن هستیم، انتهای دالان قابل رؤیت نیست و من به‌سوی حرکت جمعی در حال حرکت هستم، مسیر ما را به پیش می‌برد، حرکت جمعی این جماعت راه را از پیش تعیین کرده است، چند باری سر بلند کردم تا انتهای مسیر را ببینم که یکی از افراد درون صف گفت انتهای مسیر همه‌ی خوشبختی از آن ما است

سر به درون بردم و مسیر را در پیش گرفتم، راه دیگری در برابرم نبود، من به این راه راهبرده شده بودم و باید این مسیر را به طول به پیش می‌بردم، در میان همین رفتن‌ها بود که کسی بیرون از صف طویل به پیش آمد با آمدنش جماعتی از دل صف‌ها بیرون آمدند و به‌سرعت او را بلعیدند، او را در خود فرو بردند و در برابر دیدگان دیگران بزرگ گشتند، انها را از دوردستی کسی رو به قله‌های در برابر در میان بزرگی فرا می‌خواند، با آمدن یکی از بزرگان تنی از آن جمع فرو دهنده در برابر والانشین کرنش کرد و این کرنش کافی بود تا دنیای او را به فرا، فرا بخواند و او از برابر دیدگان ما محو شود

راستی اویی که بلعیده‌بودند چه شد، به یک‌باره تنی از میان صف بیرون کشیده شد و جماعتی او را دوره کردند، از میان صف و از دورماندگان از صف در چندی پیش، خاطی را به زمین کوفتند و همه دوره‌اش کردند، او را زنده زنده گاز زدند و بر دهان فرو بردند، بلعیدن توأمان بود با خون و فریاد و رنج،

صدای ضجه‌های او را می‌شنیدیم و در حالی که یکی از ناظمان با دهان خونی به ما نگاه می‌کرد دیگری خاطی را تکه تکه کرد و بلعید و با صدای بلند با دهانی پر از خون و گوشت فریاد زد

این بیماری بیداری کشنده است، این بیماری همه ما را از میان خواهد برد و از گفتنش زمان بسیاری نگذشته بود که همه سکوت کردند و بر جای خود ماندند، دیگر صدایی در میان نبود، همه صدا را به درون می‌بردند،

با اعصابی متشنج و داغان سر بلند کردم تا بیشتر اطراف را بنگرم که او را دیدم، ناظم خوش خدمتی که از برابر ما دور شده بود، او در دیبایی فراخ در حالی که بر صندلی بزرگی تکیه کرده بود رو به من مسیر را نشان داد و مرا فرا خواند، او فریاد زد که همه‌ی زندگی در این مسیر و در این دنبال‌کردن‌ها خواهد بود، برای جان سالم به در بردن و رسیدن به نهای رفاه و آرامش باید مطیع در پیش بود

اطاعت پیشه کردم و خاموش به‌دنبال او در پیش رفتم و حال دراز زمانی است که در این صف طویل در پی دنبال کردن این جریان بر آمده‌ام به هر سوی که گام

برمی‌دارند انان را به تعقیب دنبال خواهم کرد که همه‌ی زندگی در میان همین اطاعت کردن‌ها است

مسیر ما طویل و دراز است، همه بعد از گذشت زمانی به پیش رفتن طالب آب و غذا بودند که آب و مایحتاج رسید، آمدند تا میان صف‌های در حال حرکت تقسیم کنند و تقسیم کردند، به من یه کفه دست نان دادند و یک جرعه آب، به برخی بیشتر و برخی را بی هیچ آب و غذا به ادامه دادن راه تشویق کردند و در همین میان بود که جماعتی به پیش آمدند تا فریاد بزنند و صف‌ها را از میان بردارند، اما به ناگاه دوباره ناظمان در فرا در برابر دیدگان همه برایشان موعظه کردند و بر این جماعت دردمند دنباله‌رو خواندند،

بر انچه بر شما خوانده‌اند رضا کنید و در پی بیش از انچه به شما متعلق است حریص نباشید،

جماعت با صدای بلند بر انان خواندند چرا برخی سهم کمتر و دیگرانی بیشتر سهم بردند، او خشم‌آلود خواند هر که به تمنای دانستن در پیش بود، هر که در پی

تخطی بود بر طغیان سر معاشقه گذاشت سهم کهتری خواهد داشت و در میان همین گفتن بود که یکی از والانشینان دردمند دیروز برای ما حریصان خواند اطاعت،

تنها راه پیروزی اطاعت است

صدای زیبایی داشت و برایمان ترانه می‌خواند، برایمان از بزرگ‌داشت تسلیم می گفت او می گفت و ما می‌خواندیم ان‌قدر گفت تا همه را با خود همصدا کرد و در پایان این نمایش تازه کسی برایمان خواند

بر جایگاه خود تکیه زنید و برای کسب پایگاه دیگران به میدان نیایید که این جرمی همتای دزدی از دیگران است

راه طول و دراز را به پیش رفتیم و این دالان مرگ را در پیش بودیم تا در نهایت به دره‌ای عظیم رسیدیم، دره‌ای که همه‌ی ما را به خود می‌مکید، به درون خود می‌برد، در میان رسیدن به این دره مدام برایمان می‌خواندند، بازی می کردند، داستان می‌سراییدند و آواهای تازه را می‌شنیدیم، ان‌قدر می‌شنیدیم که دیگر هیچ نشنویم، حتی فریادهای افتادگان در میان دره را، همه با چشمانی بسته در حالی که

گوش و ذهن و فکرها در میان این انبوه خنیاگران بود به میان دره فرود می‌آمدند و من چند باری چشم گشودم و انان را دیدم، آن جماعتی که از بلندی به درون دره فرود می‌آمدند، اما در میان افکارم در میان اشعار خنیاگر و در میان نداهای به تکرار شنیدم که با اعتماد به پیش برو که همه‌ی زندگی در میان همین دالان و به انتهای همین مسیر است

گاه در میان افکارم برایم لالا می‌کرد، گاه به شعر و ترانه برایم می‌سرود گاه به شکل داستانی در گوشم می‌خواند و هر بار به‌شکل تازه‌ای همه و همه تکرار می شد تا سرانجام به قعر دره افتادم

به میان پرتاب شدن فریادی هم نکشیدم

او برایم از اعتماد سازنده‌ی فردا می‌گفت،

از روزگاران در پیشی که فردا را خواهد ساخت و در میان همین گفتن‌ها با سر به میان باتلاق در برابر فرود آمدم

حال ما را به گنداب خوانده‌بودند و من به چشم لولیدن بیشمار آدمیان در هم را می‌دیدم

انها در میان هم لول می‌خوردند، در هم می‌تنیدند و در هم می‌شدند، در میان مرداب کثیف در حالی که تمام وجودشان را لجنزار پوشانده‌بود، دیگر نگاهی برای دیدن در برابر نداشتن در میان این باتلاق برآمده زندگی می کردند

زندگی می کنم، در میان همین راه رفتن و از سر کار به‌سوی خانه آمدن، همتای همین رسیدن و در هم بودن در میان بیشماران در میان کامیون حمل پیازها، من در حال لولیدن در میان انان هستم، انان در من لول می‌خورند و به پیش می‌روند، گهگاه انچه از پوست بر تنم مانده‌است را از این پوسیدگی بر زمین می‌ریزند، اما ما در حال لول خوردن در هم هستیم، در میان این زندان در حال حمل، در میان این شیشه‌ها فراخ که ما را در خود جای داده بیشمارانی برای تماشای این سیرك و باغ وحش آمده‌اند، انان بر پشت شیشه‌ها چهره‌ی این کرم‌ها در خاك را می بینند، انگاه که بی توان در حال گذر از میان خیابان‌ها هستند، انجایی که انان بی درد در پی جستن نوشداروی تازه‌ای بر آمده‌اند برای درمان پوسیدگی‌ها ما را در میان این فرسودگی می‌بینند، می‌بینند که ما در میان این فرسودگی هر روز آب و

آب‌تر می‌شویم، حتی من را در حالی که از فرط خواب و خستگی بر زمین می لولیدم را دیدند، دیدند و من صدای خنده‌هایشان در میان لولیدن خود را شنیدم، حالا تمام شهر مبدل به تقابل میان این جماعت بیننده با ما در میان مرداب است، ما در میان مرداب با خضوع در میان هم می‌لولیم و به پیش می‌رویم و انان آمده تا این درماندگی ما را ببینند تا گاه بخندند، گاه برای عبرت بنگرند و گاه کودکان خود را از جماعت ما بترسانند ولی باز هم ما در حال لول خوردنیم،

در میان این لجن‌ی که سر و صورتمان را گرفته است، گلوهایمان را پر کرده است، همه را مسکوت در خود نگاه داشته است، ما تنها در میان مرداب لول می خوریم و به پیش می‌رویم

شاید درب خانه را یکی از این مالکان کوفت و بر من خواند

کی اجاره خانه را خواه‌ی داد،

شاید در میان این گفتن از چهره‌ی گل‌آلود من خنده‌اش گرفت، شاید به‌خاطر همین خنده او از من راضی شد تا فردا کودکش را به دیدن من بیاورد و در آزادی این خندیدن چند روزی گرفتن اجاره را به تعویق بیندازد

او به تعویق انداخت و من تصویر او را در میان ماه دیدم، در برابر دیدگان در جعبه‌ی جادو دیدم، او نماینده همه‌ی مردم بود، نماینده‌ی بزرگی و بخشش انها، او به همه نشان داد که چگونه باید بگذرند، رحم کنند، به‌مانند ندایی که مدام در گوشم از بزرگی صاحبان کار می‌گوید، از انان که منت بر سر ما می‌گذارند و ما را کار می‌دهند تا نمیریم و زنده بمانیم و اینگونه بود که من هم مسکوت در خود رفتم و سکوت کردم

مرداب در برابرم مرا در خود می‌کشید و من دست و پا می‌زدم و با هربار دست و پای بیشتر، بیشتر در اعماقش غرق می‌شدم که ندا مرا به خود خواند که تنها راه پیروزی در این دنیا اطاعت است،

اطاعت

اطاعت همه را به خود فرا می‌خواند و جمع طاعت‌گران را در برابر دیدگانم نقش می‌داد، حالا ما در سکویی بودیم برای ادامه‌ی مسیر این زندگی، راه‌بر ما نشان می داد که چگونه جماعتی به دستاوردهای بزرگ رسیده‌اند، انان در حالی که با

سرهای خمیده در پیش بودند در برابر بزرگی بزرگان سر تعظیم فرود می‌آوردند و طاعت‌گر ایشان بودند،

یکی در میان ندایی داد و خواند که اینان را اینگونه نبینید، انان همه‌ی هست و نیست ما را بلعیده‌اند، اینان با کوچکی ما بزرگ‌شده‌اند، او این را خواند و گاهی نگذشته بود که بیشمارانی او را در خود بلعیدند، بیشماری از طاعت‌گران، طاعت گرانی که این بار در این غربالگری ان‌قدر به پیش رفته که بی دستور هم اطاعت خواهند کرد، انان می‌دانند که رسیدن به قله‌ی هرم در پیش رو با همین طاعت گری‌ها است

باید که اطاعت کرد، سرنوشت یاغیان این دنیا چه شد؟

آیا از سرنوشت و تقدیر انان خبری در پیش است، همانان که تقدیر را ننگ دانستند و در پس نوشتن دوباره سرنوشت برآمدند، آمدند تا از نو و دوباره بنگارند انچه برایشان نگاشته‌بودند،

حالا بنگر و این سیل را ببین که هیچ نامی از ایشان بر جای نمانده‌است، همه‌ی نام و نشان ایشان را بلعیده‌اند و در خود غرق کردند و ما اینگونه در این نیزار و

صحرای بی آب و علف از زندگی دوباره در جستجوی نامی برای اطاعت می گردیم، حتی در میان این یاغیان انکه قدرت فرمان دادن داشت میانه‌دار خواهد شد، او از این اکسیر طاعت‌گری مردم با خبر است، او می‌داند که اینان اینگونه بارور شده تا اطاعتگر بزرگان باشند و حال زمانه‌ای است تا بیایند و بر این اریکه تکیه زنند تا همه‌چیز را برای خود کنند،

همگان در پیش در جستجوی طریقتی تا زمانی خود را به آن نوک هرم در پیش برسانند و برای رسیدن بدانجا چه‌ها کردند؟

تو از فروختن انان با خبری انان جایگاه والا در پیش را به‌ازای فروختن بیشمار آزادگان و یاغیان به‌دست آورده‌اند

در میان صف‌های طویلی ایستاده بر ما می‌خوانند با سپردن یاغیان در آغوش ما، هر که از این روزگاران ناراضی و بر آن فریاد دارد می‌توان بر این تکیه‌گاه پر قدرت جا خوش کند و آن را به‌دست‌آورد، و حال بنگر بدین بیشماران که حتی از مردمان طاعت‌گر یاغی می‌سازند تا با فروش انان و نابودی زندگی‌شان زندگی خود را بسازند

به‌راستی این خویشتن خواه‌ی و خودمداری بدل به ذات آدمی شده‌است، انان را در خود واداشته و مدام برایشان می‌خواند باید خود را دریابند و حال در برابرشان راهی نمایان است، انان راه را در کمال در پیش خواهند داشت و من هربار با گام نهادن به میان خیابان‌ها ان‌ها را دیده‌ام

این خار و خفیف کردن‌های خویش را دیده‌ام، انان آزمند برای درهم‌گیری جایگاه والایان خود را حقیر می‌کنند، بر جایگاه قدسی انان بوسه می‌زنند تا شاید در روزگاری پیشتر آن کرسی برای خویشتن‌شان باشد،

انگاه که دردمند و بیزار از دنیا و مواهبش در میان خیابان‌هایی که برای قدوم مبارک انان بود گام برمی‌داشتم، انگاه که همه‌ی جانم در حال فرسودگی و ریختن بود، در میان همین گام برداشتن‌ها در پی فرسودگی بود که دیدم

دیدم چگونه بیشمارانی خود را بدل به فرش زیر پای والانشینان کرده‌اند، انان خویش را خمیده بر زمین افکندند، خود را در برابر بزرگان ذلیل می‌کردند، کار برای انان بود، تولید از آن انان بود، بی ان‌ها دیگر هیچ بر زمین نبود تا مبدل به ثروت شود اما انان بر تخت قدرت بزرگان و مالکان بوسه می‌زدند، انچه حق

خویش بود را از انان تمنا می‌کردند، من همه‌ی این ذلت را در برابر دیدگانم دیده ام

انگاه که ندای درونم مرا به خویش خواند و فریاد اعتراضی سر داد، چکش بزرگ تسلیم بر دهانم کوفت مرا خاموش کرد تا در خود بمانم و ندایی سر ندهم او برایم تصاویر را یک به یک قطار می‌کرد، سیمای تمام ندا دهندگان را در برابرم نقش می‌داد

در میان کارخانه‌ها، در برابر سیاستمداران، در بین شادی مردم، در هیاهوی خیابان ها، همه‌ی معترضان را تصویر می‌کرد، آینده و روزگاران در پیش انان را نشانم می‌داد و مرا به این مهر سکوت بر لبان فرا می‌خواند و باز من آرام در خیابان‌ها از پوست تنم برای والانشینان مرهمی خواهم ساخت تا پای مبارک و قدوم والایشان خدشه‌دار نشود

هجوم افکار در این کالبد بی‌جان و در میان این مغز فرسوده تحملی شگرف می خواهد، می‌دانی زمانی که راه می‌روم گهگاه تلو تلو می‌خورم و به این سوء و آن

سوء کشیده می‌شوم، ما کرم‌های آلوده آمده‌ایم تا در این هوا لول بزنیم و جان به در بریم، آری ما برای جان دادن به زمین آمده‌ایم، ما همه وسایل لذت بزرگانیم بر انان چه حرجی که ما کول‌ها را آماده‌ی سوار شدنشان می کنیم

مثلاً باری را به‌خاطر دارم که در میان کشیدن این چرخ گردون زیستن یکی از والانشینان بر آشفته آمد و چکی به‌صورت کارگری زد، شاید هم در میان بانک بود، در میان دادن مستمری برای زیستن، یا شاید در میان اعتراضی که به لگدمال شدن زندگی دردمندی در میان دست فروشی فریاد شده بود، هر چه بود صدای آن چک بلند را همه شنیدند، من هم شنیدم،

همه با هم در چشم‌های یکدیگر چشم دوختیم، برخی با من سخن می گفتند و من ندای همه را می‌شنیدم، تعدادی شادمان بودند، آری این حق ضعیفان است، این جزای نابکاران است، این مجازات بی مایگان است، انان شاد بودند که خود در این ورطه از نابودی‌ها اسیر نشدند و بر جایگاه آزاد خود چشم دوختند و شادمان شدند،

برخی با دیدن انچه فجایع در برابر بود به‌سرعت مهلکه را ترک گفتند و به غار تنهایی خویش رجوع کردند، بیشمارانی انچه دیدند را گذر کردند بی انکه حتی ثانیه‌ای بدان نظر کنند، مدام برایشان از زیستن خویش، خانواده ارزش‌های ساخته خواندند و من همه را می‌شنیدم،

همه در حال گذر بودند و انکه چک را خورد حتی به کسی نگاه هم نکرد، او از این کردار آدمیان می‌دانست و دراز زمانی خود هم اسیر همین نگاه‌ها بود، آخر به فاصله‌ی کوتاهی دیگری هم چک خورد و من در میان صدای انفجار این چک بود که ندای او را شنیدم، این عادت دراز زمان را دیدم و دانستم او به طول همه‌ی عمر هر چه دیده را از نظر نگذرانده و فکر را همواره معطوف دیگرانی کرده است، دیگرانی که حال چک به گوش انان نشست و در این دومینو پرتکرار همه روزی این درد را چشیدند و دانستند باید از آن گذشت،

آخر در میان همین خوردن‌ها و درد بردن‌ها بود که یکبار سیمای یاغی تصویر شد، انکه در برابر چک ایستاد و به‌صورت متجاوز کوفت با او چه کردند،

یادت است، مدافع حق را که از پاکی و جان خود دفاع کرده بود در خیابان شهر به دار آویختند، یادت هست از انکه ایستاد و حق خویش را فریاد زد حتی نامی به‌جای نگذاشتند، به یاد داری سرنوشت آزاده‌ای که برای دیگران از جان گذشت را مردم در خیابان لعن و نفرین کردند، اینان آبستن انچه درونشان ریختند شدند و انچه آموختند را به تکرار فرو بردند و حال دراز زمانی است که همه و همه، همه چیز را در میان همین طاعت‌گری خلاصه دیدند

من هم می‌دانم، من هم می‌دانم که باید اطاعت را پیشه کرد اگر در دل سودای زندگی داری

اما به‌راستی این زندگی چه ارزشی در خود دارد که بیشمار دوپایان تا پای جان هر خفت و رنج را به جان خریده‌اند، برای ادامه و در جریان بودن آن از همه‌چیز خویش گذشته‌اند، شرافت را به باد و شجاعت را به خاک سپرده‌اند، این بقا و حیات چگونه مبدل به رکن اصلی زیستن شد، حتی ذره‌ای کیفیت زندگانی معنا نکرد و تنها اصل و ارزش زنده ماندن بود

و حال ما در مرداب عظیم در حالی که هر روز از گذشته بیشتر به درون منجلاب فرو می‌رویم، از میان آلودگی‌ها و کثافات تناول می‌کنیم باز هم شادمان از زندگی کردن شده‌ایم،

امروز و دیروز و فردا برایمان یک لالا را مدام می‌خوانند بر گوشمان یک ندا را تکرار کرده‌اند تا همگان در این فرمانبرداری و طاعت‌گری عمر به پیش بریم، که بهای زنده ماندن ما گذشتن از خویشتن است

هر ندای یاغی را برایم مبدل به صدای گوش خراش خواهندکرد، آن را از میان خواهند برد و درس در خودماندن و انفعال را برایمان قرقره خواهند کرد، مدام در گوشم انگاه که در میان منجلاب و مرداب زندگی گیر کرده‌ام کسی می‌خواند، تنها راه بقا همین اطاعت است،

من در میان مرداب زیستن درمانده در خویش مانده‌ام و هر بار به دیدن بیشماران در همین حال نفس زندگی را می‌جویم، می‌دانی بیشتر ما در میان این شهر به خیابان می‌آییم تا ببینیم بیشمارانی همتای ما در همین رذالت انچه معنای زندگی است را دفن کرده و در حال مردگی هستند، ما مرده خوابانیم که در خیابان‌های

دنیا پرسه می‌زنیم، ما آمده تا با گوشت و تن و جانمان زندگی والانشینان را به پیش بریم ما بردگان اطاعت آمده تا درس رام بودن را به پیش بریم و در میان این اموزش‌ها و تعالیم انکه طاعت‌گر قابل‌تری است به‌زودی جایگاه والایی را از آن خود خواهد کرد،

دنیا برای انان که سر پر درد دارند و فریادها در خویش فرا خوانده‌اند، جای زندگی نیست، انان همه محو و نابود از برابر دیدگانمان رخت بر بستند و دنیا جهنم انان است

مثلاً من بارها و بارها مردمی را دیده‌ام که حتی اگر در خیال فکر پرواز داشتند جلب به دورگاهی نفی بلد شدند، من گهگاه قدرت آن را دارم که فکر انان را بخوانم، در میان افکار انان قدم بزنم و بارها دیده‌ام که اولین گام جرقه‌ای به طول پرواز بریده شدن بال‌ها را در میان خواهد داشت،

فکر کردند و این زندگی را مردگی معنا کردند، حال دیو رویان و جلادان به پیش آمده‌اند تا به مردم بفهمانند باید سپاس‌گزار همین زندگی باشید گر نه بنگرید اینان که زندگی ما را به سخره گرفته‌اند امروز در میان ما نیستند،

شاید باری اینان را در میان افکار به هزار درد بی درمان دچار کردند و به جارچی آن خواندند تا به مردم بخوانند اینان دیوانگان و مسخ‌شدگان جهان ما هستند، نهایت زندگی همین است که ما بر آن داریم، در میان مرداب و بوی ناخوش لجنزار، اما هوایی در میانه است که تاب زیستن را به ما فدیه خواهد داد، حال بنگرید از انان حتی نامی هم به میان نیامده‌است

به‌راستی انان کجا مانده‌اند، آن تعداد بیشمار از آدمیان که نطق کشیدند و فریادی برآوردند، آن جماعت به کجا رهسپار شدند و فرجام انان چه بود، من می‌دانم که باید برای گذر از این فرسودگی و پوسیدگی دوباره آرزومند یکی از اکسیرهای ترمیم بود و حال در آرزوی جستن یکی از انها در خیابان‌ها پرسه خواهم زد

شاید که دری به تخته‌ای خورد و یکی از آن بیشمار اکسیرها را من ناچیز با تمام نادارای‌هایم نتوانستم که بخرم و بمالم بر تمام پوسید گایم اما این پوسیدگی‌های ریشه دوانده در وجودم مرا در این منجلاب رها خواهد کرد و هیچ از این تن لاجان باقی نخواهد گذاشت،

می‌دانی باری در میان فکر کردن به جماعت پرسشگر یاغی دانستم که انگاه و در میان افکار به انان تا حدی این فرسودگی مداوا خواهد شد، من آن بار که به دوستم اندیشیدم، انکه در میان کار و بار بر دوش فریاد برابری در میانه را سر داد و من او را به یاد آوردم، پوسیدگی‌هایم کم شد و جای آن پوست خراشیده را پوست تازه‌ای گرفت، اما تفکر بر انان نیز تاوانی خواهد داشت،

مثلاً اگر در میان فکر کردن به ان‌ها، انگاه که پوست تازه‌ام به میانه آمد دیدم که کسی مرا ابتدا با زخم زبان و توهین و تحقیر و پس از آن با شلاق در دست زخم دار کرده است، دیگر پوسیدگی نیست که با من خواهد ماند، این بار سیل بیکرانی از زخم را بر جان خواه‌ی دید و این بار این زخم‌ها در جانت لانه خواهد کرد

من شبگرد بی کس انگاه که از کامیون حامل زباله‌ها پیاده شدم، اولین تصویر در برابر را در انظار دیدم، او مردی بود دردمند که نایی برای نفس کشیدن نداشت، او را در میان انبوهی از فضولات انسانی دفن کرده‌بودند، آخر یکی باید این فضولات را می‌بلعید، شاید او را رها کردند در میان این فضولات تا از انان بخورد و سیراب شود، شاید این بار بر دوش او برای بهتر زیستن دیگران وظیفه‌ای بود که

تاوانش خوردن فضولات است، شاید او بر این وظیفه گمارده شده بود تا در میان کثافات انسانی جان تلف کند و اگر او نبود چه؟

اگر همچون اویی را در میان نجاسات رها نمی‌کردند تا مغنی این چاه پر نجاسات باشد، همه‌ی دنیا را نجاسات در خود غرق می‌کرد و او حال دردمندانه در میانه این چاه فاضلاب در حال تخلیه کثافات انسانی است، او می‌کند و در میان مدفوع ما غرق شده‌است، او با توان بسیار این چاه بی پایان را درنوردیده است و منی که او را نظاره کرده‌ام هزار افکار به جانم خوانده می‌شود

صاحبان برایم می‌خوانند، برو و به درگاه ما در خاک بنشین که تو را بدین قعر فرا نخوانده‌ایم، برو و دست سپاس بر آسمان بلند کن که تو را مدفون در این خاک نکرده‌ایم و انگاه که دست آرزومند بر آسمان بلند کردم یکی تصویر زیبارویان را در برابرم نقش داد

هر دو تصویر در هم فرو رفته‌بودند و من انعکاس آن را در برابرم می‌دیدم، می دیدم که چگونه هر دو در میان نجاسات انسانی غوطه می‌خورند، یکی در پی تحمیق است و دیگری را تحمیق کرده‌اند، یکی خود را فروخته و دیگری را می

فروشند، یکی نقش خریدار دارد و دیگری را کالای فروش تصویر کرده‌اند، هر دو در هم تنیده شده‌اند اما انکه این نظم را پاس داشته است، به جایگاه والا منزل خواهد کرد، او پاداش سپاس‌گزاری خود را خواهد گرفت، مردم او را خواهند پرستید و خدایان او را به جایگاه خود فرا خواهند خواند،

هر دو در هم تنیده شده با هم لول می‌خوردند،

می‌دانی هر دو در این منجلاب و در میان فضولات انسانی غرق بودند، هر دو به خاموشی محکوم به ماندن در این سرنوشت ماندند

سرنوشت را کسی نوشت و بر دیگران خواند اما انکه آن را مقدر دانست بدان جریان داد، انکه آن را مقدس خواند آن را تعمید کرد و بر روی چشمان خواند، آری او خواننده‌ی این سرنوشت است و نویسنده در دورتری بدان آن نظر افکنده و از این تسلیم انان سرخوش در پی نگاشتن بیشتر سرنوشت برای بیچارگان است

مرد مغنی در برابرم با دستی فضولات بر صورت را پاک کرد و حال در حال لول خورن در میان چاه عمیق انسانی است و زن زیباروی مبلغ دست دراز در برابر او از اکسیر پاکیزگی می‌خواند،

چه شادمان مردمی که خود را مدفون در کثافات کردند تا شاید اکسیر پاک کننده به انان نیز عطا شود

مغنی خود را در کثافات مدفون می‌کند تا در انتهای این کثافت‌بازی بی‌پایان جلا دهد صورت پر نجاستش را، تفاوت میان این دو در قبول این چرخ بود، نمی‌دانم شاید مغنی هم این چرخ را حقیقت خوانده‌است، زن زیباروی مبلغ که بی‌شک این چرخ را می‌پرستد، اما مغنی شاید به خواندن طغیان غرق در فضولات شده است

نمی‌دانم، تنها می‌دانم که هر دو امروز اهرمی برای به چرخ در آمدن این گوی بدگل در برابر صف‌آرایی می‌کنند، هر دو تمام توان را به خرج دادند تا این گوی زرین نجاست پیشه به چرخه درآید که در آمده است

می‌دانی یکی از این مردمان غرق در کثافات را در روزی پیش از فقدانش دیده‌ام، او پیش از انکه محو و نابود از میانمان رخت بربندد در میان شهر می‌خواند،

آیا این آسودگی شما از نجاسات خویشتن‌تان به‌دست من است؟

آیا من به هزینه‌ی در نجاسات ماندن شما را مصون از کثافت داشته‌ام؟

این مصونیت شما بی ارزش است؟

آیا کار من در زدودن زشتی بی‌ثمر است؟

ارزش بیشتری در کارهای دیگر است که کار من را بی ارزش تصویر می کنید؟

مرا رها دارید و این کار را از میان بردارید اگر بی ارزش است

او گفت و من دیدم که همه‌ی شهر را نجاسات گرفته است

او می گفت و به تکرار گفتن او بود که نانوایی در میان شهر فریاد می‌زد، مرا یک صدم آن چیزی از رونق در میانه است که پزشکی را شما نان دادید، و حال انکه نان را آفرید بی نان در سوگ مرگ فرزندش نشسته‌است

بی نان من زندگی خواهد بود؟

بی انکه من در میان باشم و شما را سیراب کنم دکتری در میان خواهد بود؟

در نبود زیستن و زندگی بی نان و غذا چه کسی را حرجی به پزشکان است؟

اگر کار من بیهوده و عبث است این کار را رها دارید مرا در کاری بگمارید که همتای پزشکان است

آن دو با هم در روزی از روزهای پرتکرار سال این مرثیه را می‌خواندند و کسی گوشش بدهکار انان نبود، او خواند و تنها در میان انان محکوم به غرق ماندن در فاضلاب شد، تصاویر در برابر را دیدم و همه به رقص بر من و دیگران خواندند، جایگاه والا و قدسی خود را دریابید و بر آن تکیه زنید که سستی شما بیشمارانی را در کمین خواهد داشت

تصاویر یک به یک در برابر دیدگانمان نقش می‌بست و به ما نشان می‌داد بیشمارانی در کمین جایگاه ما هستند انان آرزومند جایگاه قدسی ما بودند آری دنیایی تصویر شده بود که در آن ما جایگاه والایی داشتیم، تصاویر برایمان تکرار می کرد و بزرگی جایگاه ما را به رخمان می کشید

در این دنیای ساخته شده باید که مدام این تصاویر تکرار شود باید که بر همه خوانده شود تا بدانند تا ارزش این جایگاه قدسی را درک کنند ما در والاترین جایگاه‌ها نشسته بودیم و مقنی آن در میان فاضلاب ناله سرمی‌دادند نانوایان در میان کوره‌ها می‌سوختند و بی‌شماران حال در کنج عافیت در پی زندگی خویش بودند، لذت می‌بردند و کسی صدای انان را نمی‌شنید

فرای انچه تصویر در برابر بود فرای انچه جایگاه قدسی ما بود و برایمان مدام تکرار می‌شد که قدر عافیت را بدانید فرای تمام تصاویر پرتکرار تصاویری از جایگاه والاتر ما و جایگاه کوچک و خرد انان فرای همه این‌ها جهان برایمان ندایی می‌خواند

همه دنیا تو هستی، تو خود دنیا هستی، دنیا بی تو معنایی نخواهد داشت و مایی که مدام در محاصره این فرامین می‌دانستیم که همه دنیا ما هستیم و دیگران را باید که تنها و در حال خویش رها گذاشت

می‌دانی انان ناله کرده‌اند، ندای ناله پردردشان را کسی نشنید صدایشان به کسی نرسید و صدای فریادی که گوش ما را پر کرده بود همان ندای پرتکرار دنیا بود از بزرگی خویشتن، دیدن خود تا جایگاه قدسی و والای ما که انان در قعر و ما در آسمان هستیم

انان آمدند، رفتند بی‌انکه کسی حتی نامی از انان را به‌خاطر داشته‌باشد همه‌چیز به پایان راه رسیده‌بود گویی هیچ‌گاه انانی در جهان وجود نداشتند جهان از ابتدا، بی انان بود و حال هم بی انان تکرار خواهد شد

سرش را از میان چاه بیرون آورد صورتش مالامال از کثافات انسانی بود نگاهی

آرام به تصویر پرشکوه در برابرش انداخت،

زنی آراسته در میان زیبایی، او مبلغ پیروز بودن در برابر پوسیدگی بود

او برای همه می‌خواند:

می‌توان پوسیدگی را درمان کرد پماد درمان پوسیدگی را بر بدن می‌کشید و با

هر کشیدنش از پوست فاسدش بر زمین می‌ریخت

مغنیه در میان کثافات چشم در چشمان زن زیبا دوخته‌بود و حال در میان رؤیا

شادمان از انکه شاید بتواند روزی را در میان خیال او بگذراند

من از کنار انان می‌گذرم گذر من در میان این بطالت روزگاران است از میان

کامیون حامل سیب‌زمینی‌ها و پیازها بیرون آمده‌ام پوسیدگی‌هایم بر زمین حامل ما

ریخت حالا باید در خیابان‌ها پیش بروم

صاحبان اصلی این خیابان‌ها انگاه که ما درمانده و خسته از زیر بارها در آمده و

پی جستن و رسیدن به خانه امن خود هستیم به خیابان می‌آیند انان با دیدن ما

ناراحت و غمین خواهند شد

با بودن ما در این خیابان‌ها چهره آراسته خیابان از میان خواهد رفت اما ما هم در خیابان‌ها راه می‌رویم و انان باز هم با دیدن ما لعن بر وجودمان خواهند گفت

باز هم به پیش می‌روم همه را می‌بینم بیشمارانی سربه‌زیر تنها در جستجوی جستن لانه‌ی خود

بی‌شمارانی با شکوه با نگاهی پر تحقیر بر بیچارگان جهان انچه انان در تعقیب و گریز برای به‌دست آوردنش بر سر و صورت خود می‌کوبند را ما ساخته‌ایم همانند مقنی که جهان را عاری از کثافات انسانی کرد و خود محکوم به ماندن در کثافات انسانی شد

هرچه ساختیم در آغوش و در میان دنیای انان است می‌بینم بی‌شمارانی را که تمنای انچه خویشتن ساخته‌اند از مالکان تازه می‌کنند

برایشان خود را به زمین و زمان می‌مالند، در برابرشان می‌لولند تمنای انچه خود داشته‌اند را از غاصبان می‌کنند اما من آرام به‌سوی خانه خواهم رفت، آرام و در خفا خاموش خواهم شد

من به خموشی عادت کردم باید خود را به دستان این خاموشی بسپارم باید در میان خاموشی مسکوت و آرام بمانم

اینان بر من خوانده‌اند که تنها راه سعادت خاموشی است

برای دردمندانی چون من راهی به‌جز این خاموشی در برابر نیست باید ساکت و آرام بمانیم بی‌تقلا در پی گذران زندگی باشیم

روزگاران درازی را به یاد آوردم آن پیشترها درر آن دوردستانی که یاغیان با ندای آرام خود ما را به خود می‌خواندند انکه در میان چاله‌ای از کثافات انسانی بود مدام برایمان تکرار می‌کرد از دردمندی خود می‌خواند، ندای پرتکراری ما را به خود فرا می‌خواند و از جایگاه والای ما سخن‌ها می‌گفت

او می‌گفت و ما نمی‌شنیدیم ما را از صداهای پرطمطراق پر کرده‌بودند جایی برای شنیدن باقی نمانده بود هرچه باید می‌شنیدیم را از پیشترها به ما خوانده‌بودند ما شنونده خوبی برای انان بودیم و انان با صدای خوش ناله‌های یاغیان را در خود می‌بلعیدند

حالا که در میان این قبر بزرگ دفن شده‌ام حالا که بعد از یک روز تلاش طاقت فرسا در میان قبر خود ساکت و تنها مانده‌ام همه را می‌شنوم

هرگاه در این سکوت می‌مانم انان را به یاد می‌آورم برایم تصاویر پرتکرار به نمایش درآمده است هر گاه که تصویر مقنی را می‌بینم در برش صورت زیبای زنان مبلغ نمایش داده خواهند شد اگر به‌صورت نانوا نگاه کردم صورت آراسته و پیراسته پزشک خدوم در برابرم است که با دستان شفابخشش مردگان را زنده کرده است گویی که با فقدانش همه به مرگ می‌رویم و چه ارزشی در برابر این یگانه عیسی زنده ما که همچون انانی برای خوردن در میان ما باقی باشند و یا نباشند

دردمند و آلوده با نفس‌های سنگین با نگاهی به سقف در خموشی و تاریکی در پی ریختن خاک بر دنیایم برآمده‌ام شاید این خاک ماتم افزا توان غرق کردن مرا داشته‌باشد شاید پوسیدگی‌های وجودم را درمان کند شاید تنها راه زیستن من در میان مرگ است

نمی‌دانم انان چه می‌دانند اما من می‌دانم که مدام این صدا برایم تکرار خواهد شد که مدام برایم خوانده خواهد شد زندگی راستین در میان مرگ است خاموشی سرچشمه آرامش است

این را مدام و پرتکرار برایم جماعتی خواندند که هرچه فریاد بود را در خویش خفه کردند حالا هیچ نام و نشانه‌ای از آن فریادها در میانه نیست همه به قعر خاک رفته‌اند شاید زنده‌اند نمی‌دانم اما می‌دانم که نامی از انان در میانه نیست

باید همه را به‌دست فراموشی سپرد باید روز نو را دوباره آغاز کرد دوباره در میان کامیون حمل سیب زمینی و پیازها فرسوده و پوسیده راه را ادامه‌داد باید دوباره خود را به‌دست تقدیر سپرد تا نگارندگان این سرنوشت برای خود از نو بنویسند

بنگارند و دنیا را برای امیال خویش به پیش برند ما تنها بازیگران این نمایش پرتکراریم ما تنها صحنه را پر کرده‌ایم تا انان بازی کنند تا انان بدرخشند تا انان زندگی کنند

پوسیدگان بی‌شمار محکوم به مرگ مانده تا دنیاداران زندگی کنند سرنوشت نگاران پادشاهی کنند وجود لاجان ما با مرگ و نیستی بر انان زندگی خواهد بخشید باز هم با لالای پرتکرار انان که از جعبه جادو شنیده می‌شود من به خواب خواهم رفت تا در فردای دوباره همه را هجی کنم

صبح پرتکرار ما دوباره آغاز خواهد شد دوباره پیش از اینکه رهسپار چرخ گردون برای چرخاندن شویم از آن پماد زندگی به خود می‌مالیم فرسودگی و پوسیدگی را فراموش می‌کنیم انگاه که در میان کامیون حمل سیب زمینی و پیاز هستیم انگاه که پوست پوسیده‌ام به زمین می‌ریزد دوباره فراموش می‌کنیم و انچه انان خوانده‌اند را به یاد می‌آوریم

به یاد می‌آوریم که چه سخاوتمندانه بر ما زندگی عطا کرده‌اند، اذن زندگی به ما داده‌اند بی انکه حتی باری بیندیشیم این زندگی در جریان از آن ماست ان‌گونه که ساخته‌های خود را به انان داده و خود در تمنای آن ساخته‌ها بندگی می‌کنیم هم خیالی عبث و بیهوده است

صبح زود و دوباره فرمان بیدار شدن دوباره برخاستن تکرار کردن رسیدن به انچه از پیشتری برایمان تصویر کرده‌اند

من انچه فرمان می‌خواند را خواه و ناخواه به گوش جان می‌سپارم به پیش می‌برم و اطاعت بی‌شماری را می‌بینم که به پیش بردند همه با سری پایین‌رو به دالان‌ی بی‌انتها با آرزوی رسیدن به آرزویی که انان برایمان ساخته‌اند به پیش می‌رویم گاه شاد می‌شویم گاه خرسند فریاد می‌زنیم گاه آرزوی انان را آرزو می کنیم انگار نه انگار دیشب آن آرزو را در میان جعبه جادو پادشاه عاقلمان زمزمه کنان برایمان خواند آرزویی که او بی‌شمار سالیانی است در آغوش دارد و ما با شنیدنش پر هیجان شادمان شدیم و این آرزو از آن ما برای شما در فردا و میان کار تکرار خواهد شد و سرمست و شاد خواهیم بود که فردا از آن ماست فردایی که انان تصویر کرده‌اند دیروزی که انان ساخته‌اند و حالی که در پی دست و پا زدن برای فردا به بطالت خواهد گذشت

من همه انچه انان از دیرباز خوانده‌اند را شنیده‌ام گاه در میان جعبه جادو و گاه در میان افکار پوسیده خود

می‌دانی این افکار پوسیده با این تن فرسوده یکسان و یکتا نقل انان را می‌خواند فردا برای کسانی است که خاموش باشند خاموشی راه رسیدن به سعادت است خاموشی برآورنده‌ی تمام آرزوهاست

من این را از دوردستی شنیدم حتی مرد مغنی با صورتی غرق در فضولات انسانی همین شعر را می‌خواند آرامش و سکوت را همتا معنی می کرد مرگ و زندگی را در یک تصویر کشید و فردا را به بزرگی نویسندگان سرنوشت نسبت داد

این بار هم دوباره از میان همان تکرار گذر کردم دوباره مرد مقنی را دیدم، زن مبلغ برویم پستان نشان داد مرا تحریک بی تحرک فراخواند تا برای سعادت راه بزرگان آزمندی به پیش گیرم، انگاه که برایم از پماد و اکسیر بزرگ آن فرسودگی‌ها می گفت با اشارت انگشت‌بر بینی‌اش سکوت را برایم تصویر می کرد،

آرام باش و درگذر تا فردا برای تو باشد تا آرزو برای تو باشد

آرزویی که بزرگی در آسمان خوانده‌بود نگارنده سرنوشتی در زمین نوشته‌بود پادشاهی بر تخت سرشته‌بود و من دردمند آلوده با نگاه به سرنوشت نانوایان و

مقنی آن خود را دور از آن می‌کردم که مجال زندگی به من توان زیستن در مردگی را دهد

از کنار دردمندان بی‌درد گذر می‌کردم و خواب‌آلود دوباره همه‌چیز را به‌خاطر می‌آوردم دوباره سیمای زیبای مبلغان را می‌دیدم دوباره ندای واعظان را می‌شنیدم و دوباره آینده تصویر شده از نویسندگان را می‌خواندم

من دانستم و بیشمار دردمندان در میان کامیون‌های حمل سیب زمینی و پیاز دانستند و همه مسکوت از کنار هم گذشتیم

او فرزندی پر درد داشت و مرا حرجی به درد او نبود من همسر در تخت داشتم و حرجی به او نبود او ساعت‌های بی‌شمار کار کرد و قوطی به خانه نبرد اما من سیر در میان خانه خواب بودم و باز هم زمین و آسمان جعبه جادو و مبلغان پادشاهان و امیران واعظ آن بزرگان نویسندگان همه و همه برایمان خواندند سکوت آرامش است مرگ همتای زندگیست

هر بار خویشتن و بی‌شمار از این دردمندان آلوده پرتکرار را در میان دالانی بی انتها می‌بینم انان سر به پایین در حال پیش رفتند هر گاه بر زمین می‌لولند گهگاه بر

آسمان می‌مالند گاه‌گاه پوزه را بر خاك می‌کارند تا حرجی برای زندگی به پیش آید

پیش نیامده‌است زندگی در میان نیست هرچه در میان زیستن است مرگ است همانان به انچه برایشان خوانده‌اند راضی خواهند بود دست کم اذن همین لولیدن به انان داده شده‌است دست کم می‌توانند در میان مردگی زندگی کنند زندگی که نه بگذرانند

اما می‌دانی آن نقطه که همه را در یک شعاع به‌کنار هم نشاند در میان این دالان به پیش برد فرق میان بودن و نبودن بود انگاه که نانوا فریاد زد دیگر نبود انگاه که مقنی فریاد کشید دیگر نبود اما انان بودند من بودم و در میان این بودن هرچه انان خواندند را به پیش بردم تا باشم تا بودن را حس کنم تمام راز بقا در میان همین بودن است همه‌ی جانداران در پی همین بودند و این انسان تافته جدا بافته راهی جز تقلید کورکورانه همین مسیر را در برابر ندیده‌است

او هم در برابر راهی نخواهد داشت تنها دل را به همین بودن خوش خواهد کرد و هرچه برایش بخوانند را تکرار خواهد گفت

می‌بینم انانی را که در میان دالان بی‌انتها در پیش‌اند، دیده‌ام سربه‌زیر به پیش می روند هرچه برایشان خوانده شده‌است را می‌خوانند همه و همه در کنار هم سرود مرگ را خوانده‌اند و من در تعقیب راه انان در پی ذره‌ای زندگی بار مردگی را به‌دوش می‌کشم

بیشماران در میان دالان بی انکه حتی یک‌بار به اطراف نگاه کنند تنها در آرزوی انکه خویشتن مجال زندگی داشته‌باشند به پیش می‌روند پیش می‌روند و هر که در میان راه به زمین خورده با گام‌های پولادین به زیر پا خواهند گذاشت بر کول‌های هم‌بالا خواهند رفت تا شاید مجال زیستن برای انان باشد حال انکه این مجال به هزینه‌ی بال و پر شکسته از بی‌شماران است

همه می‌بینند همه می‌شنوند اما کسی نمی‌فهمد کسی نمی‌داند دانسته‌ها از کمی پیشتر گفته شده‌است انچه باید می‌گفتند را به انان گفتند و انان حال با دانسته‌های از پیش گفته شده با آن ندای پیشتر خوانده شده که برایشان تعقیب و تقلید را خوانده‌است به پیش می‌روند تا شاید در میان این رفتن‌ها روزی به جایی هم رسیدند

چه جایی است آن جای دورترها؟

این مقصد طول و دراز به کجا سرانجام خواهد رسید؟

کسی نمی‌داند نویسنده سرنوشت تنها دانای جمع ماست اما او خود محکوم به ماندن در میان این دالان نخواهد بود او مسیر رسیدن به فردای معلوم و نامعلوم خود را دور از این دالان مرگ جسته‌است

او حتی یک‌بار هم پا در میان این دالان نخواهد گذاشت شاید برخی از این جماعت دردمند را به میان خانه خود دعوت کرد انان را سنگ فرش خیابان‌های خود کرد کوچه‌ها را با لاشه انان پر کرد نردبانی بلند به‌سوی آسمان ساخت انگاه پا بر روی کول کولبران به آسمان رفت

شاید حتی در دورتری او را خدا خواندند

آیا خدایگان بی‌شمار دنیای ما چیزی فرای این نویسندگان بودند؟

آیا این نویسندگان خود خدای بر زمین نیستند؟

آیا امیران و پادشاهان نویسندگان دنیای ما نیستند؟

ما را با این پادشاهان کاری نیست رعایا انچه دستور است را به پیش می‌برند این رعیت دردمند در میان دالان بی‌پایان انچه برایش خوانده‌اند را به پیش خواهد برد و من در میان دالان امروز هم بارهای بی‌شماری را بر دوش خواهم گذاشت در میان میز خود غرق خواهم شد باز هم فرامین را یک به یک گوش خواهم داد دستور را به جان دل خواهم پذیرفت و انچه فرموده‌اند را عملی خواهم کرد بی انکه حتی ذره به سرانجام آن بنگرم بی انکه حتی یک‌بار فردایی را تصویر کنم فردای ما از دورتری تصویر شده‌است فردای ما را انان تصویر کردند و هر که در برابر این تصاویر ایستاد تصویری از خویش باقی نگذاشت بی تصویر از میان رفت فردا را فراموش کرد آرزو را از یاد برد و حال در میان این دالان بی‌پایان ندای آرامی زمزمه‌وار می‌خواند آرامش سکوت است و زندگی مرگ

مردگی در میان کابوس و بیداری را نمی‌دانم حد میان واقع و مجاز برایم غیر قابل شناسایی است همه را کابوس می‌بینم و از هرچه دنیای واقعی واقعی‌تر است گاه واقعیت در برابرم همتای دنیا مجاز برایم بی‌معناست

تمایز و تفاوت میان این دو راه نمی‌توان درک کرد همه‌چیز را از یاد برده‌ام انچه واقعیت بود را از خاطر دور کردم و حال سرگردان دنیای مجاز بر واقع چنگ می اندازم شاید روزی در دوردست‌ها شاید به فریادی که درونم بی‌مهابا قلیان کرد تمایز این دو راه دانستم اما حال در میان دنیای واقع و مجاز سرگردان در کابوس و واقعیت بیشمار آدمیان را می‌بینم که در میان خاک مدفون‌اند طبقات بیشماری را ساخته‌اند هر کس در بالاتری در این خاک می‌لولد اولین صدایی که دیگران را به خود خواند خاک بر دهان دید بالادستی او بود که با نوک پنجه خاک را به پایین ریخت از شروع این خاک ریختن‌ها چندی نگذشت که همه خاک در دهان دیدند هر کس خاکی را با پنجه به روی دیگری می‌ریخت دومینوار این مسیر را طی می‌کردند تا دیگر صدایی در میان نباشد و حالا زمان شنیدن آن صدا و بر خواندن بر جماعت مسکوت است

آرامش در میان سکوت است زندگی همان مرگ است و حال تازه و آرام آزادی را به بهای امنیت فروخته‌است

اولین ندای در خاک فریاد آزادی داد اما انان که حافظ امنیت ما بودند بر دهان او خاک ریختند و هر که برای امنیت خود پنجه بر زمین می‌کوبد و قبر زیرین خود را پر خاک رها می‌دارد

در میان دنیای واقع و مجاز سرگردان میان قبرستان بزرگ را می‌بینم خود در میان این گورستان عظیم مدفون مانده‌ام و شاید من پنجه بر زمین نکوبیدم و خاکی بر دیگری نریختم اما خاک مستدام از آن نوک هرم در آسمان بر همگان می‌ریخت از من می‌گذشت و بر قبر زیرین من ریخت من کاری نکردم اما خاک از من گذشت و دیگری را دفن کرد به فریاد و نعره‌های بی‌امان امنیت خواهان من هم پنجه کوبیدم من هم خاک ریختم

می‌دانم هر کس به دلیلی خاک ریخت یکی برای آرامش خود سکوت را برگزید و این فریاد بلند آزادگان را تعبیر بر بر هم زدن آرامش خود خواند حال اوست که پنجه می‌کوبد اوست که یاغیان را مدفون کرده است و او است که بدل به یکی از انان شده‌است

دیگری برایش تفاوتی میان مرگ و زندگی نبود هرچه زندگی بود را تعبیر به مرگ کردند و هرچه در میان مرگ بود را برایش زندگی خواندند تفاوتی ندید و مرگ را برگزید و مرتب می‌خواند خاک را می‌پذیرفت و از خاک زندگی را طالب است در مرگ زندگی را جسته‌است او خود را محکوم به این فنا و نیستی خوانده‌است

همه در تمنای مرگ زندگی را فروختند همه برای در آغوش گرفتن آرامش سکوت را برگزیده‌اند و همه برای داشتن امنیت آزادی را قربانی کردند

حالا بر بالای جنازه‌های ما آرام آرام راه می‌رود و مردمان در میان خاک آزادگان را تقدیم انان می‌کنند تا قربانیان راه امنیت نام گیرند

کابوس بی‌پایانم که هر روز در دل چرخ گردون به واقع و مجاز دیده‌ام همه و همه در تمنای امنیت آزادی را می‌کشند برای آرامش سکوت می‌کنند و برای زندگی مرگ را برگزیده‌اند

زندگی جمعی ما در میان این آلودگی در میان این فرسودگی و پوسیدگی پیش می‌رود بی‌انکه خود بخواهیم ما محکوم به این ادامه دادن شده‌ایم بدن فرسوده و

پوسیده‌مان خسته از این روزگار است اما برای او راهی باقی نمانده جز تکرار انچه به او فرمان دادند دیگر صدای آن فرمان‌ها را آن نعره‌های گوش خراش و دلگیر را نمی‌شنوی این بار برایت آرام لالایش می‌کنند، گوش‌نواز و آرامش بخش ترانه می‌سرایند و تو سربه‌زیر انچه انها خوانده‌اند را به پیش می‌بری

گردنکشی در برابر فرامین نیستی و نابودی است فرمانبرداری و سربه‌زیر داشتن پاداش بی‌کران خواهد داشت

مثلاً در میان جعبه جادو اویی را می‌بینی که محکوم به مرگ بود او باری فریاد زد و تاوان این فریاد را با جان باید که می‌داد اما حال و در میان این روزها و گذر دانست فرمانبرداران عافیت خواهند داشت و حال او را در این قبای تازه در این ردای فرماندهی خواه‌ی دید او را نیز به فراخور این سکوت به فراخور این فرمانبرداری فرمانده کردند و تو به لالای انان خواه‌ی دانست که اگر قاعده را در این بازی رعایت کنی فردایی در میان والا نشینی خواه‌ی داشت

من و این افکار پرتکرار که همواره با هم و در کنار هم شده‌ایم بی‌پایان و بی انتهاست هرچه فکر می‌کنم را در دنیای واقع دیده‌ام اما می‌دانی نمی‌توانم حد

تمایز میان واقع و مجاز را درک کنم و در میان این تشخیص عاجزانه هرچه می بینم را برایت می‌خوانم تو می‌شنوی به این ناله‌های آرام وقعی نخواهی گذاشت چرا که هزار فریاد لالای دلکش و آرام تو را از دورتری به صداقت انان تصویر کرده است انان فرا می‌خوانند بشنو خاموش باش و فرمانبردار جهان را مالک شو

در میان گورستان بزرگ جهان مدفون در خاکی که از سکوت و سکون خویشتن‌مان بود دفن شده جهان را پیش بردیم ما محکوم بر انچه برایمان خواندند مسکوت ماندیم و خویشتن قربانیان را پیشکش انان کردیم

می‌دانی در میان این جهان تازه ساخته شده به‌دست انسان‌ها در میان این تمدن بزرگ و با شکوه انسان‌ها هرکه بر این نظم تازه سر سجود آورده‌است پیشتاز دیگران است حالا در میان این تمدن به انان فراخوانده شده‌است که خائنین را تسلیم کنید

تسلیم شدگان که از پیشتری خویشتن را تسلیم قدرت واحد دیدند به‌سادگی خائنین را شناسایی و تسلیم خواهند کرد اما کسی نمی‌داند که این خائنین چه گفتند انان فریاد عدالت سر داده‌اند از برابری و آزادی گفتند اما حاکم شهر برای

مردم خواند و با فریاد و عربده بلند سر داد و لالای دل فریب و صدای دلکش خود را اینگونه فراخواند انان امنیت را خدشه‌دار کردند انان زندگی را بها دادند عافیت را از میان بردند فردا را خدشه‌دار کردند امنیت سلاخی شده‌است انان سکوت را شکستند و هرج و مرج را پرستش کردند حالا مردم در پی عافیت در پی آرامش و برای امنیت خائنین شهر را تقدیم می‌کنند خائنین را به محکمه می فرستند و همه شادمان از مرگ انان‌اند در پی نیستی و نابودی انان شادی می‌کنند و دست و پای سلاخان را می‌بوسند سلاخانی که در کمین ندای کوتاه از انان برآمده تا انان را نیز به نیستی فرا بخوانند

مثلاً در میان همین کارخانه در میان همین چرخ گردون در میان همین اداره دولتی باز یکی خائنین را تحویل سلاخ آن داد شادمان آن می‌رقصید بر همه فخر می فروخت و به پاس این فروختن‌ها جایگاهی را خرید در میان استراحت و لذت به ذلت کسی که فریاد اعتراضی داشت آن شادمان دیروز امروز به مرض دوستش نالان صدایی کرد و سلاخ بوسیده دست دستش را برید

فصل سوم

مرز میان کابوس و واقعیت را از یاد برده‌ام هر روز همین کابوس است که واقعیتم را می‌سازد

کارخانه‌ایست عظیم دیوارهای بلند فضایی تاریک و سیاه هوا سرد است عجیب سرد است

اما نمی‌توانم مرز میان واقعیت و رؤیا را در ذهن تمیز دهم چطور ممکن است در چنین هوای سردی کوره‌های آتشی بدین بزرگی وجود داشته‌باشد و هوا را گرم نکند

مخزن‌های بزرگ که در میان آن روغنی در حال پر شدن است به بالا نگاه می‌کنم همه‌جا را دودی غلیظ فرا گرفته است چیزی برای دیدن و رؤیت نیست تنها دودی غلیظ آسمان اینجا را تیره و تار کرده است

مردمان بی‌شماری را در کنار خود دیدم همه همانند خودم گیج و منگ در حال دیدن هستند به فضا زل می‌زنند به دود غلیظ به فضای تاریک و به یکدیگر

ما یکدیگر را می‌بینیم اما نمی‌دانم چگونه نمی‌توانیم با هم سخن بگوییم گویی در زمانی که من او را می‌بینم او علیل از دیدن من است و یا در زمانی که او به من نگاه می‌کند تصویرش در برابر من محو و نابود می‌شود

همه گیج و منگ در میان کارخانه راه می‌رویم ما را چه کسی و چه زمانی به اینجا آورده‌اند

این کارخانه در کجای این شهر است؟

آیا من خواب می‌بینم یا انچه در این روزگاران می گذرانم همه واقع است

هیچ در ذهنم باقی نیست همه‌چیز دروغین و وهم‌زا ست آیا همه این‌ها خوابی

است که در آن اسیر ماندم

نمی‌دانم

این مخزن‌های بزرگ را می‌بینم آن دود غلیظ که همه آسمان را فرا گرفته است

به چشم می‌بینم

هرچه دروغ باشد اما این‌ها حقیقت‌اند این دود غلیظ در آسمان همه‌ی حقیقت

است

نمی‌دانم

چگونه در آسمان معلق شده‌ام؟

من در حال عروج در آسمان در حال پرواز از زمین بلند شدم و حالا در فضایی دورتر از دیگران به نوک قله و در میان دود غلیظ منزل کرده‌ام، همه‌جا را دودی عظیم فرا گرفته است، هیچ جز این دود در برابر نیست و در میان این معراج بر آسمان سرآخر به نزدیک حفره‌ای بزرگ می‌رسم،

حفره‌ای عمیق و عظیم که در آن بیشمارانی را مدفون کرده‌اند، انان را در خاک فرو خورده‌اند و شاید

شاید انها اجساد مردمان در شهر بودند که حال در این دخمه انان را می‌سوزانند اما نه هر چقدر بیشتر نظر می‌افکنم بیشتر می‌توانم انان را تشخیص دهم، انان زنده هستند، دست و پایشان تکان می‌خورد اما به خیالم انان را برای کشتن بدینجا نیاورده‌اند شاید انان را اسیر در اینجا کرده و ما را برای دیدن و درس عبرت گرفتن از سرنوشت انان آورده‌اند و حال محکوم به دیدن انان هستیم

بیشتر بر چهره‌ی فرسوده و در خاک مانده انان نظر می‌افکنم و رنج درون سینه های انان را دیده‌ام، گویی برخی از انان در حال سوختن هستند، آتشی در میان نیست اما انان می‌سوزند، به کلی عقلم را از دست داده‌ام، هر چه در این دخمه می بینم غیر واقع و خیالی است، همه‌چیز به مثال کابوسی بی پایان است و ما در این دخمه اسیر شده‌ایم و محکوم به دیدن شدیم، باید ببینیم، باید رنج اینان را ببینیم، در آسمان بی انکه خویشتن خواسته باشم حرکت می‌کنم و حفره را از پیش می گذرانم و به دالان دیگری نزدیک می‌شوم، ظرفی عظیم و بزرگ به مثال دیگی

در حال جوشیدن است اما سراسر آن شیشه‌ای است، درون آن را دیده‌ام، درون آن خون به دیوارها می‌پاشد، همه‌ی دیواره‌ها را خون فرا گرفته است، در میان این حجم بی‌حد از خون‌ها چهره‌ی نیمه‌جانی را دیدم، او به من نگاه کرد، بر چشمانم چشم دوخت، صورت گداخته و تن خونینش را نظاره کردم و در میان این خونین تن رنجور او را دیدم

آری او بود، همان یاغی عصیانگر، او بود که بی‌مهابا فریاد می‌زد، در میان کار و بر سر صاحبان فریاد می‌زد، او که عصیانگر و دردمند بود، حال او را به درد بسیار رها کردند، او را برای از میان بردن آوردند، آوردند تا او را از میان ببرند، او را برای کشتن بدینجا آوردند؟

خود را به پشت شیشه نزدیک کردم و فریادکنان او را فرا خواندم، او مرا نمی‌دید، او بی توان و با رنج تنها در میان دیگ جوشان می‌جوشید، هیچ‌کس او را مؤاخذه نمی‌کرد او را برای تنبیه بدینجا فرستادند؟

آیا او را از میان ما برگزیدند، او را برگزیدند تا تاوان فریادهایش را باز پس دهد؟

نمی‌دانم، من هیچ از این خانه‌ی جنون‌وار آدمی نمی‌دانم، تنها او را می‌بینم، تنها او است که مرا به یاد روزگاران پیشتر می‌اندازد، تنها او پلی است بین من و رسیدن به آن دنیای دور دست‌ها،

چه مدتی است در این کابوس مانده‌ام؟

نمی‌دانم اما گویی سالیان درازی است که از آن روزها دور شدم و حالا من غریبه بدینجا آمده تا ببینم، تا بدانم، تا بدانیم انها کیستند،

آری او کجا رفت؟

او را به یکباره کجا بردند؟

چه شد که دیگر از او خاطره‌ای برای ما به‌جای نماند، چگونه او را دور کردند که هیچ از او به یاد ما نمانده‌است؟

تنها او نبود، تنها او را از میان نبردند

خاطرت نیست، آیا در آن روزگاران دیرتر آن تعداد بیشمار را از یاد برده‌ای؟

آری در میان حفره، آن چشم‌ها، آن همان چشم‌های دردمند تو بود، آری تو را اسیر در آن حفره کشته‌اند؟

آیا شما را می‌کشند؟

سرانجام این حفره و والاتر از آن این کابوس به کدامین زیستن‌ها است

آیا ما راهی به بیرون خواهیم برد و فردایی را خواهیم دید؟

من تو را دیده‌ام، آری تو را دیده‌ام، تو همان فریاد مانده در گلوی ما بودی، تو بودی که آزادانه فریاد زدی و حالا؟

حالا با تو چه کرده‌اند، چه فرجامی برای تو ساخته و خواهند ساخت، آیا فردای تیره من و تو یکسان و برابر خواهد بود؟

آن روز در میان آن نابرابری و تحقیرها، انجای که او را دردمندانه به‌سوی بردگی و اسارت به پیش می‌بردند، آن جای تو فریاد زدی و ناگاه به فردای آن روز از تو اثری در میان نبود، تو را همه از یاد بردند و تو امروز در میان این کابوسی در رنج مانده‌ای، با تو چه خواهند کرد و از تو چه باقی خواهد ماند،

در میان حفره به آتش کشیده شدن شمایان را دیدم، والاتر از آن در میان آن دیگ جوشان شمایان را ذوب می‌کردند، عصاره وجود شما را کشیدند و در میان جام‌ها ریختند، انتهای این دالان در میان کدامین رنج خواهد ماند و چه کس را به

رنج واداده‌اند، در میان این کابوس و در میان آسمان انجا که لبان خونی و دهان بسته به فریاد خاموش در حال عروج بودم ادامه دادم و به پیش رفتم، رفتم تا انتهای دیگ‌های جوشان را ببینم و سرمنشا تمام راه‌ها مرا به‌سوی بسته‌هایی برد که بر صورتم زدم، بر دست و پاهایمان زدیم و ما را از پوسیدگی و فرسودگی رهانید، آری این عصاره‌ی جان شماست

چرا از آن پیشترها حتی باری هم آن را به‌خاطر نیاوردم و فکرم را معطوف آن نکردم، چرا نیندیشیدم که این جوانی ما از میان رفتن پوسیدگی ما برای طراوت شما است، انان اکسیر را دریافتند

انان دانستند که فریاد یاغیان عصاره‌ای برای بهتر زیستن است، انان دانستند که هم شمایان را خاموش و در مرگ رها می‌دارند و به سودای این خاموشی انان فردایی برای خویش خواهند ساخت، انان دانستند که به فردا در میان خاموشی شمایان دیگر کس فریاد نخواهد زد،

آی مردم بنگرید تمام آزادگان مفقود شده را بر جسم و جانتان ببینید، انان ذره‌ای از جان ما شدند، انان تمام فریادها، تمام طراوت و زندگی خود را بر ما ارزانی دادند، آری تمام انها بدل به اکسیر جادو زندگی شدند،

انان می‌دانستند، آن عالمان همه‌چیز دان همه‌چیز را از پیشتری می‌دانستند، انان می دانستند و اینگونه ما را فریفتند، چرا حتی باری ندانستیم با یاغیان چه کرده‌اند، انان را چگونه از میدان به در بردند، حتی باری تنی در جستجوی انان به میدان نبود و از جان نگذشت و اینان آسوده از انان اکسیر ساختند،

تو را در میان آن دیگ‌های جوشان بزرگ می‌بینم که در حال سوختنی، آخرین فریاد مانده در گلویت را به یاد دارم، تو را در میان جعبه‌ی جادو دیدم، تو فریاد کشیدی و از فرمان در برابر خود تمرد کردی، تو آمده بودی تا جماعتی را همراه با خود به پیش ببری و سرانجام آن ایستادگی‌ات امروز بدل بدین رنج شده‌است

آیا می‌توانی برخیزی و برای چندی همراه من بیایی و مرا بدین طریقت فریادها بیاموزی، انان را ببین که چگونه برای رسیدن به اکسیر جادویی از تن و جان شمایان بر سر و صورت یکدیگر می کوبند و به پیش می‌روند

انان برای تصاحب جان شمایان در پیش بودند و آدمی حال دور زمانی است که همه‌ی پیشرفت خود را به نابودی دیگران ساخته‌است، زندگی خویش را به مرگ دیگران، آزادی را به اسارت انان و حال دانسته که فریاد شما خاموش و توان خاموشی بسیار خواهد داشت که زندگی درون شما حال بدل به اکسیر خواهد شد، اکسیری که فرسودگی را فراموش کند و ما همه‌چیز را فراموش کردیم

خاطرت هست هر کس گم شد را چگونه همه از یاد بردند و چگونه انان به فراموشی ما میدان‌دار شدند و حالا چرا این‌ها را می‌بینم؟

آیا این برای ترسیدن من است، آیا هربار این‌ها را دیده و از یاد برده‌ام، آیا همه‌ی اینها کابوسی است که همراه من است،

آیا اینها را به من نشان داده چون من نیز خبطی از فریاد برآوردم؟

نمی‌دانم و دیگر دانستنم سودی نخواهد داشت، شاید دیگر جهان دورترها را ندیدم و در میان همین کابوس جان دادم، شاید انان مرا نیز به اکسیری برای زیست دیگران بدل کردند، اما این اکسیر از جان من که توان زندگی نخواهد داشت، منی که همه‌ی عمر در چنگال اسارت وامانده‌ام، منی که همه‌ی عمر خویشتن را

به دستان انان سپردم، در وجود من که از طراوت و زندگی چیزی در میان نیست، همه‌اش مرگ و نیستی است، همه‌اش خاموشی و در خود ماندن است، تمام من فرسودگی و پوسیدن است

ما مردم پوسیده‌ی این شهر در برابر سرورانمان آغوش گشودیم تا انان ما را دریابند و از آن خود کنند، زیست و مرگ و دنیایمان را برای خود کنند و حال به سادگی از ترس سوار بر کول‌های ما همه‌ی دنیا را برای خود خواهند کرد

دیدی همه‌چیز برای انان بود و همه‌چیز را برای خود کردند، اما من خیالش را نمی کردم که زندگی شمایان را اینگونه به تاراج برند و از آن خود کنند،

حتی در میان این فسردگی و پوسیدنم هم باید خود را فریفت و در این حماقت‌ها غرق شد، آری که می‌دانستم، آری هر بار همه‌چیز را به یاد می‌آوردم، آری بر بدن و در میان اکسیر هم تو را دیدم، بدنت را دیدم، تن بی جانت را دیدم، حتی فریادهای مانده بر گلویت را هم شنیدم و همه‌چیز را برای خود کردند و من حال دیوانه‌وار در تمنای ذره‌ای جای برای خفتن برآمده‌ام، آمده‌ام تا دیگر نبینم نشنوم

ندانم

مردمان این شهر ان‌قدر همه‌چیز دان دارند و دیده‌اند که حال آرزوی ندانستن خواهند کرد، ندانی و ندیدن‌ها ما را آرامشی خواهد ساخت به طول حماقت هایمان در اسارت و بردگی بر دانایان همه‌چیز دان

انان که حال همه‌ی دنیای ما را از آن خود کردند و بر گرده‌های رنجور ما ایستاده تا دنیا را برای انان به پیش بریم و ببین که جنازه‌های بردار یاغیان انان را در پیش به آرزوهای دوردستشان خواهد برد

فصل چهارم

کابوس طول و درازم پایانی نخواهد داشت من محکوم به دیدن این کابوس‌ها

هستم

آیا در بیداری هم چیزی فرای این کابوس‌ها را می‌بینم،

آری

آری صدای زنگواره‌ی برخاستن را می‌شنوم، گویی زمان برخاستن است، زمان بیداری و رفتن به سر کار است، دوباره همه‌چیز از نو آغاز شده و باید همه‌چیز را از نو سرآغاز کنیم بی انکه انان را نجات دهیم،

انان نیازمند نجات دادن ما هستند؟

آیا انان کماکان زنده هستند؟

آیا از انان اثری باقی مانده‌است

سراسیمه بی انکه طبق معمول کارهای پرتکرار خود را انجام داده باشم به بیرون از خانه می‌روم، باید با کسی درباره‌ی انان صحبت کنم، به نزدیکی ایستگاه حمل سیب زمینی و پیازها، یکی نشسته‌است، او همتای همه‌ی روزها دردمندانه و در مصیبت بر سنگ‌فرش‌های خیابان خوابیده‌است، او همینجا زندگی‌اش را می گذراند همیشه اینجاست

آیا او هم انان را دیده‌است؟

آیا او هم در میان آن کابوس بیدار شده‌است؟

آیا او هم به‌مانند من از سرنوشت شوم انان مطلع است؟

نمی‌دانم، اما او باید بداند، او از خود و خویشتن خبر دارد؟

او از زندگی خود چیزی را به‌خاطر می‌آورد؟

همان گونه که چشم در چشمان او می‌پرسم، اشارت را به دهان بسته و معده‌ی خالیش می‌بینم، او لب به سخن نخواهد گشود و حرفی به میان نخواهد آورد، او دیگر توانی برای سخن گفتن هم نخواهد داشت، او پیشتری همه‌ی حرف‌هایش را زده است و حال تنها آماده شنیدن است، برایش از آن روز و آن کابوس می‌گویم و او مرا نمی‌بیند، او از من هیچ نمی‌شنود

او تاب شنیدن نخواهد داشت باید دیگری را در میان خیابان بجویم، باید با او از روزگار تلخ آن روزها بگویم، آن زن در کنار خیابان‌ها را می‌بینم، او برای فروختن به میان آمده است، او آمده تا همه‌ی هستی و جان مانده در تنش را بفروشد و در میان مردمان حریص جان‌ها مشتری‌های بسیاری هم خواهد داشت، مردم بسیاری با دندان‌های تیز کرده او را دوره کرده‌اند و او مرا نخواهد دید

آیا او اصلاً امانی برای دیدن من خواهد داشت؟

آیا او را فرصتی برای دیدن داده‌اند؟

او را بیشمارانی دوره کرده‌اند با تنانی لخت و عور آماده‌ی پریدن به جانش، انان آمده‌اند تا او را بدرند و از او هیچ باقی نگذارند و من در این بیغوله جایی نخواهم داشت

فریاد می‌زنم، با هوار انها را به خود می‌خوانم

به بالای بلندی رفته‌ام و صدای فریادهایم به آسمان بلند است، اما کسی مرا نمی شنود، همه در میان دنیای خود مانده‌اند، آن زن به مشتریان بیشمارش می‌اندیشد، به اینکه چگونه جان سالم از این دیوانگی‌ها به در خواهد برد؟

آیا او توان جان سالم به در بردن را خواهد داشت، با این بیشمار دندان‌های تیز در کمینش، آیا او را سالم خواهند گذاشت؟

نمی‌دانم اما این را می‌دانم که او هیچ از من نمی‌شنود، او اصلاً مرا نمی‌بیند، نه او هزاران مرد در کنار او هم مرا ندیدند، یکی مرا دید و نزدیکم شد

با شادمانی به سویش رفتم و از تعداد بیشمار آزادگان در بند گفتم، از انان که جسم و جانشان بدل به اکسیر و پماد برای طراوت ما شده‌است، از کابوسی که از هر واقع واقع‌تر بود، او به زن اشاره کرد و از اندام بر آمده‌اش به من گفت

او آمده‌بود با من حرف بزند، به چشمانش زل زدم و از دردهای بیشمار بر جانمان گفتم، او چشمانش نمی‌دید، گوش‌هایش نمی‌شنید، او کر و کور تنها می‌گفت، آری زن هم برایشان می‌گفت، از این قصه‌ی دراز سالیان خود می‌گفت اما انان تنها تن در زمین مانده‌ی او را دیدند و دریدند، همه‌چیز را دریدند و من باید بیشتر و جلوتر می‌رفتم تا باز هم می‌دیدم

رفتم و زن در میان تبلیغات و خیابان‌ها را دیدم، او از میان تابلوهای شهری پایین آمده‌بود، او به نزدیک من نشسته‌بود، هر دو در انتظار آمدن کامیون حامل سیب زمینی و پیازها بودیم، تا خواستم به او چیزی بگویم او همه‌چیز را گفت، آری او برایم از پمادهای جادویی گفت، او گفت که این چه اکسیر جادویی است و این پمادها با تن ما چه خواهد کرد

اما زمان و اجلی برای گفتن من نداد، او تنها خویشتن می‌گفت و چیزی نمی‌شنید، او را اینگونه پرورانده‌بودند که تنها بگوید، اصلاً معنایی نداشت کسی در برابر او چیزی بگوید و او متکلم و الوحده بود، باید همه در برابرش می‌شنیدند، من فریاد

زدم و از جان آزادگان در میان پمادها گفتم و او بر من خندید، از این عصاره و راز آزادگی در میان آن گفت،

گفت آری آزادی با مالاندن و مالیدن این پمادها میسر است، از فردایی گفت که همه می‌توانند رها باشند، می‌توانند به واسطه‌ی داشتن این پمادها رهایی را در آغوش بگیرند

من از جنایت گفتم و او برایم از فیلم جنایی که در آینده بازی خواهد کرد گفت، او هیچ نمی‌شنید و من دیوانه به درون اتوبوس رفتم،

به بالای بلندی در میان اتوبوس فریاد زدم و از کابوس دیشب خود گفتم، چند تنی دوره‌ام کردند و با سطح نورانی در دست از من فیلم گرفتند، انان سوژه‌ی تازه ای برای خندیدن جسته‌بودند، انان می‌دانستند که با این تصاویر تعداد تازه‌ای به دنبال کنندگان خود خواهند افزود و در نهایت نزدیک به زندگی بی‌درد در رفاه خواهند شد، من از آزادگان در بند و پمادها گفتم، از کابوس دردناک شبانه‌ام و انان مرا مجنون دیدند و تصویر دیوانه‌ای در قفس در حال جهیدن برای بیشماران زیبا و جنجالی بود، باعث می‌شد تا بیشتر انان را ببینند و مرا هم می‌دیدند؟

نمی‌دانم، انان برای دیدن دیوانه‌ای آمده‌بودند، آمده‌بودند تا اطوارهای دیوانگان را ببینند و من امروز دیوانه بودم؟

شاید از همان دورترها دیوانه بودم، حالا همه در این سرا دیوانه شدم، در میان کار انجا که بیشماران در حال جان دادن بودند انان همه دیوانه بودند، انان را هم آزموده برای این دیوانگی‌ها کرده‌بودند، انان هم آمده‌بودند تا طوطی‌وار همه‌چیز را تکرار کنند

در میان همان چاله‌ی عمیقی که همه در آن اسیر مانده بودیم من گفتم و انان اندیشیدند، ذره‌ای عمیق شدند در میان افکارشان داشتم کابوس مشترک را می دیدم، می‌دیدم که بیشمارانی انها را دیده‌اند

آری من او را دیدم

من او را در میان آن کابوس دیدم، او همتای من داشت به آن دالان نگاه می کرد، او همتای من به عروج آمده دیگ پر از آزادگان را دید، او پمادها را دید و حالا در فکر است، من در میان افکار او دیدم که می‌بیند اما به یکباره همه‌ی فکرش را مردی درشت هیکل فرا گرفت، با فریادهایی بلند او فریاد می‌زد، من همسر او و

فرزندانش را در خیابان دیدم، دیدم انان غذا ندارند و گرسنه می‌خوابند، من همه انان را دیدم و حال به‌جای آزادگان در حال دیدن بسیاری از این افکار هستم

یکی از صاحبان به سویم آمد، آمد تا مرا با دستان بسته به اعماق آن سیاه‌چال پر تکرار رها کند، او آمده‌بود تا مرا زنده به گور کند، آرام در زیر گوشم خواند تقلا نکن، تقلای بیشتر درد بیشتری خواهد داشت

من تقلا می‌کردم، فریاد هم می‌زدم، برای مردم می‌خواندم، انان را فرا می‌خواندم تا همه‌چیز را به‌خاطر بیاورند، آن روزگار و آن ساعت‌ها را به‌خاطر بیاورند، آن بیشماران از آزادگان مفقود از دنیایمان را به یاد بیاورند

هیچ‌کس انان را به یاد نداشت، انان از خاطره‌ها پاک شده‌بودند

انان در میان افکار واقعم در میان جعبه‌ی جادو هم بودند، انان در حال صحبت کردن با بیشمار از مردمان فریاد می‌زدند صدایشان همه‌ی دنیا را فرا گرفته‌بود و جایی برای صدای ناتوان من نبود، کسی من را نمی‌شنید، همه‌جا را احاطه کرده

بودند، همه‌ی دنیا برای انان بود، همه‌جا را برای خود کرده‌بودند و برای ما جایی

در میانه نبود

همه‌جا پر شده بود از بیشمارانی که چون دهان داشتند می‌گفتند

چه می‌گفتند؟

از همه‌چیز می‌گفتند انان آمده‌بودند تا بگویند اما چیزی را تازگی دانستم

آری من دانستم که انان می‌گویند انچه مردم می‌خواهند و مردمان انچه را می

خواهند که صاحبان امر کرده‌اند و صاحبان انچه را سود در آن است امر می‌کنند

و سود در میان تلف کردن بود و ببین چگونه همه در حال اتلاف بودند، همه در

حال تلف کردن بودیم

همه داشتیم به‌سادگی همه‌چیز را تلف می‌کردیم و یکی از صاحبان بر بلندی و در

میان جعبه‌ی جادو با صدایی بلند فریاد تلف کردن زندگی داد و می‌دیدم که در

صف‌های طولانی مردم در حالی که یکدیگر را به زمین می‌زدند و در حال دریدن هم بودند آمده‌بودند تا همه‌چیز را تلف کنند، زندگی و زیستن، خویشتن و فرزندان انها آمده بودن تا همه‌چیز را تلف کنند و حالا صاحبان، آزادگان را تلف کردند و من انان را دیدم و زمانی که فریاد زدم همه خندیدند

انها همه‌چیز را تلف کرده خویشتن را اتلاف می‌کردند و تلف شدن آزادگان هم برایشان خنده‌دار بود

باید در میان این صحن خویشتن را تلف کرد، مرا فرا خواندند و گفتند اگر می خواهی کسی همراه و همداستان با تو باشد باید خویشتن را تلف کنی آیا برای تلف کردن عمرت برای اتلاف زندگی همراه ما هستی

من نمی‌دانم همراه بوده‌ام یا نه اما او را دیدم که همراه است، آری او روزی از آزادگان بود، من او را پیشترها دیدم، دست کم او برای آزادی به میان آمده‌بود،

او آمده‌بود تا با فریادهایش جماعتی را همراه خود کند و حالا دورزمانی است که تنها تلف می‌کند

او به یکی از قهاران در این زمین بدل شده‌است، او نه‌تنها عمر خویش و زندگی را که بیشمارانی را با خود همراه برای اتلاف دنیا کرده است، او را همه می‌خواهند همه برای او فریاد می‌زنند، او را به میدان‌ها فرا می‌خوانند، در میان جعبه‌ی جادو در میان سطح نورانی هر جا مردم باشند او را فریاد می‌زنند، نام او را صدا می‌زنند و در تمنای آمدن او مانده‌اند، مانده‌اند تا او بیاید و همه‌ی زندگی انان را تلف کند و انان از این اتلاف سرمست شوند اما او دور زمانی فریاد زده‌بود، او را دیدم که در میان میدان شهر از آن روزگاران خواند، او همه‌چیز را بر مردمان گفت، او را به میان خویش راه ندادند، او را طرد کردند، اگر سخنی داشت او را نادیده انگاشتند و اینگونه شد که او با دامنی به پا و صورتی آرایش شده با انکه مرد بود به میان جعبه‌ی جادو ظاهر شد، او بر خلاف انچه بدان باور داشت به میان آمد و دید او را به‌سوی خود فرا می‌خوانند، دید او را با عزت و احترام به میان خود فرا

خوانده‌اند، دید همه‌چیز برای او خواهند ساخت، او امروز همه‌چیز را در اختیار دارد

هر انچه در آن روزگاران آرزویش را داشت، همه‌چیز را به او داده‌اند و بی‌شک او هم خویشتن را بدانان تسلیم کرده است،

او کیست؟

او را می‌شناسم او به من نزدیک است، او همتای من است، شاید او گذشته من است، شاید آینده‌ای که خواهد آمد اما او به من نزدیک است، او را شما ساختید در میان اولین مواجهه با خویشتن‌تان

حالا دنیای را ببین که آرام در حال گذر است و همه‌چیز به آرامی به کام انان که می‌خواهند می‌گذرد، ان‌گونه که انان می‌خواهند هم می‌گذرد، گویی انان امر می کنند تا بگذرد و گذشت بی انکه تغییری در خود ببیند

بیشمارانی از انچه دارند ناله‌ای هم ندارند، آخر بیشماران هیچ ندارند و انکه هیچ ندارد در تمنای داشتن انان است و همه یکدیگر را وارد این میدان می‌کنند و دوای درد یکدیگر شده‌اند، آری وقتی بیشتر نگاه می‌کنم همه را در میان آن

دیگ‌ها می‌بینم همه را در حال ذوب شدن می‌بینم آری این پماد از عصاره و وجود خود من است، آن همه‌ی زیستن و زندگی، طراوت و آزادی و جان من است، شیره‌ی جانمان را در ظرفی به دستمان داده‌اند و شادمان آن همه‌اش را به درون خویش فرو می‌بریم و برای به چنگ آوردنش وارد میدانی برای دریدن هم شده‌ایم،

همه‌چیز را فراموش می کنم، انچه باید را به‌خاطر دارم و آن همه‌اش اتلاف زندگی است، با دانستنش در پی ارزش جهان هستی امروز انسان‌ها فردا برای من است، همه‌ی فردا، نه فردای خویشتن بلکه فردای دیگرانی که این مهم را ندانسته و برای نابودی آن دست و پا می‌زنند، تمام انان هم برای من خواهد بود و می‌دانم چگونه همه‌ی انان را از آن خود کنم

این ورد و اوراد و دعای هر روزه‌ی این روزها در جهان ما است بی انکه آن را بدانیم و از پیشتر کسی برایمان خوانده باشد می‌خوانیم که با این اوراد ما در امان

خواهیم بود و زیستن را به سلامت به‌شرط خوردن زندگی دیگران به سلامت به پیش خواهیم برد

برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید

www.Idealistic-World.com